

و در جلو او می‌دیدند تا بکلی چینه رسیده اند تا بجا فرود آمدند و مستند و مستوی و در نماز ایستاد باز آن شخص ناپدید شد
 چون نماز کرد در پیش مصدق خود کاغذی دید نوشته اندک اغذای بر گرفت ملاحظه فرمود بد که نوشته بودند که با این
 الامام اغث نفسك في الكهف الى الوقت العلوم فان الله في مشيئة الحكيم لا يعيها الا هو و چون دست کاغذ را خواند علی
 بن عبد الله و اسعد و عمارت را بخواند بانگ برایشان زده گفت وقت غایب شدن من رسیده شما را چه مشکل است
 از من پرسید که ساعت بگویی انبیا علی بن عبد الله گفت که این جوان که من را نبی ظاهر شد و بعد غایب شد که بود گفت
 این خضر بنضیر بن خبیر علیه السلام است که دلیل زنت بجای که خواهم رفت اسعد گفت پس دست کاغذ را خواند و گفت
 بهایم مستند فرمود شما با من بنویسید اما وقت برنگاه دارد و بفرمان خداوند تبارک و تعالی کار کنید دست از
 نماز بردارید پس علی بن عبد الله را گفت چون بگویی که در هر چه بدایت بگویی چون بخوانی سید الشاجد این
 زین العابدین بر روی انحضرت از من مثل بر شتا و چون من از اینجا بر خیزم و منوجه کوه شوم شما بر جای خود بایستید با من
 نیاید و هر چه ببینید از گوشت عمارت را هب عرض کرد ایستد و بگد ام گفت خواهی رفت که من ندانم دست دایم
 و در اینکوی صیاحت کرده ام هیچ کفیی گمان نمیبرم مستند فرمود که حق تعالی قادر است که کفیی باید بد آورد که مخصوص
 من باشد من از عجایب این زمانم پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله فرموده است که هر عجبی بود در بی سراسر این بود
 در امت من نبی باشد من از آن صفا کف محمد صلی الله علیه و آله منم چنانچه در پیتم صاحب هر پیغمبری بود من معجز بودم
 چنانچه معجز پیغمبر و من این آخر الزمان چنانکه پدرم است خداوند تبارک و تعالی بود و من در این کوه غایب کردم تا
 حضرت امام مهدی قائم آل محمد صلی الله علیه و آله ظاهر گردد چون انحضرت صلوات الله و سلامه علیه ظهر کند من بیرون
 آیم و ساقی شکر انحضرت را من داشته باشم و در مقدمه شکرش خیر شیل علیه السلام باشد چون کوه در روم زین
 که از عقب من نماند که اگر کیوی باید هلاک بشود و اگر شهنی از بی من برسد بخواند در این منمش نماند فلان خدا
 و ند تبارک و تعالی را ملاحظه نماید چون مستند حضرت الله علیه این بگفت او ازها از هر جانب بر آمد اسعد عرض کرد
 یا سید گد این او ازها چیست فرمود که این او از اجخوان است که در راه ما زاد لیل و راه نما بود اکنون بود اع من امانت من
 و من نیز شما را بد و در کرم انگاه بر خواست بر رفع فرود کند است روی بکوه نهاد او را کوه بر آمد که داخل بود بفرمود
 فی بطنی یعنی رای بود حضرت خدا یعنی در شکم من که من کوه عقیم که بوجدانیت خدام علی و نبوت محمد مصطفی صلی
 الله علیه و آله و سلم است علی رضوی پیش از همه کوهها اقرار کرده ام اسعد گفت چون از کوه این ندا بر آمد مستند نیز دید
 کوه مستند شکاف در کوه ظاهر کرد بد مردی خوش صوت بلجانه خزانستقبال ستمند از انظار بیرون آمد و چون بنسید
 رسید بگد بگوزاد بر بر گرفتند بگفتند را مدند و از چشم ما ناپدید شدند علی بن عبد الله روایت کرده که چون مستند
 حضرت الله بگفتند ما ان شب در افقار بودیم و از اندیشه مستند خواب نکردیم چون روز شد عبید بن اسید صدکس بر
 و مستند از ما ظاهر کرد گفتیم سید در این غار رفت عبید بن اسید شد شیخ از نهادم بر کشید سپر سر او بود و سپر
 خود را گفت که شما در اینجا بایستید ما من سر بر علی را چون او را چون بد غار رسید خواست که در غار و شمشیر بچرخاند
 طبا پنجه بردست است انشوی از که دستش از بازو جدا شد و با شمشیر بر خاک افتاد پس شکم آمد بر غار و او بدید
 و بر لشکر و مهاجرت و سینه کرده بفرمود چنانکه زمین بلرزید اسعد روایت کرده که از آن سپید کس یکی ندا نهاد
 ما که این صوت را بدیدیم بار کشیم عمارت که راهی که بشرف اسلام شرف شده بود بصومعه خود رفت و من و علی بن عبد الله
 بجانب کوه معظّم رفتیم راوی گوید که مردم میدان از این صوت و فریاد شدند فریاد کسانته گویند و کوهها را رود تیر
 خوانند کسانتیا گویند که عجز هادی علیه الصلوة و السلام عمارت از محمد جفیه است در احوال زمان خروج خواهد
 کرد و امامت در میان او ادا است ملازمان ظهور او نمود با الله من الضلالة و جاور و بگویند که محمد مهدی صلوات
 الله و سلامه علیه پس امام حسن عسکری علیه السلام است محمد جفیه سپهسالار او خواهد بود اما چون علی بن عبد الله
 عباس و اسعد بگد آمدند نزد عبدالله عباس علیه السلام گفت در بیغ کن شنید را شنایم بگویند یا من بگویم گفتند نه بگو

عبدالله در این مقام و تالیخالات از ابتدا الی انتها باز گفت علی واسعد بجهت خود ندو فرو و کحضرت امام زین العابدین
علیه السلام را از این خالات خبر داده انگاه اسعد بمدینه رفت بملازم امام زین العابدین علیه السلام که خدمت بر ویان
پوشیده نماید که رفتن محمد حقیقه برین کتاب شد و در غار خالف قول جمعی اهل سمرقند اما مصنف مختار نام چنین ذکر
کرده و زانم خود و حکایات این کتاب با اختلاف نوشته بجز این کتابان بر ذاعت نامرشد باب ششم و التلازم خبر
باب هفتم در بیان اهل ذریه و اصول ما پیش از هزار نامری و غیر اینها است و اخبار
اگر در بخاستر بود لشکری نباشد ایشان اگر هر یک زانند که اگر نیزان شوند بمانان و دشت ایشان
شد فرزند لشکر نماید بکار بود فتح از جانب کرد کار چر استبداد و کت بهباشو و زان امر انجام فرماشو و او بگو پاک
چون خبر محمد حقیقه مختار سپید کرد به بها کرد و سوزان فابل را طلب خود گفت ای فرزندان بدانند و آگاه باشند که این
زین علی خود را شکست سپیدم که محمد حقیقه از مگر هجرت نموده و در کوه عقیق غایت کرد بد و ناظرو قائم ال محمد صلوات
الله و سلامه علیه که بود از آنجا آمد بد مفارقت بهد از بیم اعداست تا یک کس از فاطمان حضرت امام حسین هم زنده
من بکاری نپیر از م بجهت هزار از آنجا چنان داد ز کوفه کشیدیم و ابدان کشته ایشان داد اشر انداختیم و سر
شجره خبیثه را بریدیم و اصل امر انرا نشاء الله بر اندازیم و ان بجهت این زیاد است که این فسادها بالتمام از اوصاد
شده و نا اوزنده است نند کانه بر من نماند اکنون در کار او سعی باید کرد و چون از کار او فارغ شویم بخدمت حضرت
امام زین العابدین بگردیم و در خدمت آنحضرت بنگردیم و این نیز بیرون او بعش اهلان کنیم و از آنجا مشوجه شام شویم
و بیخ و نیزه سزای خوارج را داده جمع حیات ایشان را بشام مانت بگرد کرد اینم و حال گفت که بموصل بحریا بزینار رود
و انتقام خون حضرت امام حسین هم و اهل بیتش را از او بکشد سرش را نزد من فرستند ابراهیم برخواستند گفت ای امیر
کلان من است و فنان ابراهیم را دعا کرد ند مختار از ابراهیم چون این سخن شنید شاد شد و سر و رویش بوسه گفت
امید دارم که خدا اینها فضل انعمون را باری کند پس مختار با زانستی تمام لشکری پر دلخت نامدش چهل ماه انگاه بجهت
رفت و بعضی لشکر مشغول کرد بد می هزار سوار و ان منزل بنظر زانده با سلاح تمام مختار از انمیان ده هزار مرد کار برد
منتخب کرده با ابراهیم سپرد پس با هم دو چهره نشسته تا غروب شب نیز ابراهیم و مختار با یکدیگر بودند و اندیشهها میکردند
تا جمع بدیدند خواستند باز کردند و بعد از او داد و ادعیه طبل سواری کوفتند نامی سعادت میدادند و لشکر ظفر
اشر سوار شد نظر نشسته بر از بان فوج فوج محبط خود بر آمد بموج بلان بر سوزان کردن شکوه پلنگان بجو
بیا لای کوه و مختار نیز سوار بر بلندی با نناد و اکثر مردم کوفه بیرون آمدند بر سر راه ایشان ابراهیم زاد علم کرد
انکامل لشکر و بر راه دادند و بعد از انباش ابراهیم طارقی اعش و ابراهیم بنظیر بنحو و مختار زانند پوشید با دست
سلاح ملوکانه و چهار جنبت با کس و اینهای زانند و از پیش او میخیزند و غلامی چند از عقب او میفرستند و پیر روشن ضمیر
هر یک چون بدیدند از زمین و بی سوار بودند و فران میخواندند و خیل بر قفاش میزدند چون پیش مختار رسید مختار از
ایشان زانند و سپید و دعا کرد پس از ان برادر ابراهیم مزام بنوالک اشتر بالشکر خود سپید سپاهش همه نیزه را بویند و اوق
سپید بیا لای سرش نگاه داشته بود ند که محمد علی خیر البشر و سرفار لشکر او را جعفر زانند که میگفتند و ده جنبت
در پیش او میگشیدند با برفی اما چون مختار علیه التمنه رسید سر روی هم را بویسید و دعا نمود و از عقب او شعر زانند
دو سپید با سپاه خود با زانستی تمام چهل شهر در بر بار و پنج جنبت در پیش او میگشیدند مختار نیز او داد دعا کرد و بدید
کرد از فضای ان علی بن مالک سپید بالشکر خود را بوی و بالای سرش داشته بود ند که لا اله الا الله محمد رسول الله
علی و آله بران بود مختار او داد بر گرفته بنواخت از عقب او عمر بن فطره بالشکر خود بر سپید نمود و دو موئی بوسه چنان
صد کس بویند و میان محاسن سپید چون بنزد مختار برید مختار فظهم او نمود و از عقب او هم بر خاتم رسید با
سپید کرد و ایش سپید بوی سواران از اسنر بگذشت و بعد از او عبدالله بن اکره را با پانصد کس در سپید هم
نهیج کویان از نیز مختار گذشتند بعد از ان طلعت زینب زاننده پیغمبر بر او رود و دست کس از او را و او را خوب رسید

و از نزد مختار بگذشت بدین طرفی فوج فوج از پی یکدیگر میفرستند تا وقتیکه از ظهر بعد از ظهر بر همین حال در میسرند
 دوازده زایشه را بویق هزار سوار بود و بیست شتر را و بیست و پنج چنبت و چهار حافظ در پیش او میفرستند و سواران را از پیش او
 و سبک پیاده نیز از آن در جلو او بودند و چهل چنبت در پیش او میفرستادند چون بر همین رسید مختار پیش آمد بوی روان
 کرد بدین مردم کوفه چون از همین نماند بدین فریاد برکشیدند و بر او خاکریز کردند و هر یک را بویق و نیکو بویق نام بر همین گذاشتند
 باز کبشید مختار را اعلا خواهی کرد گفت ای امیر ملت من از این مصدح نکشوی بمقتضی خود مرا بخت نماند و خرابی نماید
 او بی و آمد و آدم که سر این فریاد لعنه الله علیه ای پاپه سر بر تو فرستم پس مختار از این فریاد بر گرفت و او را بلند و فریاد
 مردم کوفه میگریستند از همین منوچه کوفیان شده اند خواهی کرد ایشان را و از مختار همت طلبید روی بر او افتاد مختار گفت
 کشید از همین دادها و ادعیه بخوانند و بجانک و سبیل ما از همین از نظر قایم کرد بدین امان مختار خارش غبار و روز غبار
 از غمناک از همین فرستاد ایشان را گفت که بر شما نماند عزیز داشت از همین بجانب او را فرستاد که پشت پناه سپید
 مختار بداد الاماره بازگشت و از همین برون تا بکنار فریاد که از این مردم میمانند بر نفس انفسه را صالح بن عمر میفرستاد
 شاه ولایت بود و خداوند است و بجزای بود که میفرستد من محمد صلی الله علیه و آله را فرستاد مختار از همه آنکه او با علی
 دوستی دارد مردم انفسه را نیز از این مذهب و از همین عقیده ایشان را دانست چون بکنار او رسیدند فرود آمدند صوت
 حال صلح نام طلح ایچام را با امیران لشکر از غمی و گفت کشتن این ملعون را واجب است و نه گفتن ای امیر اگر خصم فریاد
 من بروم بشکر خود بگردان فریاد و بکنان از آنها از نماند مختار از این مردم گفت بجز این که اول جاسوس میفرستیم تا
 احوال مردم این فریاد را نیک معلوم کنند که مباد این فریاد موافق باشد و کشته شود پس شتر را نیز با جاسوس میفرستاد
 که بدین فریاد رود و مردم را ملاقات کن و نیک شخص نامی برین که همگس و من است این شتر برین سیمانه فریاد نماند
 درآمد بد که همه از پی و جوان و مردان و زنان در کورستان جمع گشته و زبان نسبت با هلیکت عصمت در آنکه ماند و از
 آنکس بجز خبر نماند و ایشان را نفرین میباید این فریاد ملعون را غم میکنند از بدبختی که نماند کشتن این ملعون
 یا هم گفت هیچ جای که مردمها شنیده اند که از این مردم اشتر بجز این زیاد میفرستد و بر اینجا آمده اند و در خانهها همگس نماند
 و همه نصرت این فریاد را از خدا میخواهند شتران باز کردند و بجز این مردم صوت خالوا عرض نمود و چون این خبر را شنید
 بالشکر خود سوار شده بدان وضع ناخن بر چون اجل نماند تنها ایشان بر آمده شمشیر بر ایشان نهاد نظر سراسیمه گشته اهل
 پیشتر که سوگند امین بود پیشتر چکان خون ز شمشیر بر نماند فرق چربانان بکسان درخشنده برف شد از کشتگان از
 یسار و پهن هر از چکان و نماند زمین و زمین زبیر کشته افتاده برین زعد شده کوچها کشاده بعد و هر کس از ایشان
 که میگریختند در همگس و کفار ایشان را بوند و از انجان بر میاوردند تا از خود و بزرگ و فریاد بکنان زده نماند ایشان
 اموال ایشان را غارت کردند نظر زهرا را در پیش ناصر شاه شد از سبیل ناراج بکمر نماند که کشتول سره و در جازر
 پیزدند ناراج مردان زرد و افسردان فریاد زده نماند و از سوختند و بشکر کاه خود باز گشته چون این خبر را بداند
 شاد شد و گفت بماند خوب خواهد بود انفسه بر همین بعد مثل خوارج سواد شده و او را وصل دانست و او را سنی از نماند که در راه
 بود و بر انانام از این مردم خبر نماند تا از نماند لشکر بر نماند و او را وصل دانست و او را سنی از نماند که در راه
 رو خانه مسکن نمود پس از همین بعد بینه لشکر کتار از نماند که از نماند و چون وقت نماز ظهر شد مختار از نماند
 که نماند بدو بری سپید را بوی نماند که سر از صومعه بچون آورد بر این مردم سلام کرد از این مردم جواب داد و گفت این خبر از
 احوال عالم چه خبر است ای گفت در این مردم بوی نماند که از نماند و بسیار هم بعد از این بقتل رساند از همین گفت خبر
 اینده از کجا میگویند که از نماند اسما و خبر نماند و از نماند که من رسیده دانستند و من سر از صومعه برین مردم که از نماند
 لشکر بیکه کتار از نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 خاندان خود را بسیار از نماند بر این مردم گفتند که از نماند که از نماند که از نماند که از نماند که از نماند که از نماند
 و نماند اما خرد و از نماند و نماند و نماند که از نماند که از نماند که از نماند که از نماند که از نماند که از نماند

گفت نمش زانداست نام ما پد رشن باشه ملقب بشد ابرهیم از سخن راهب شاد کرد بدخواستند که بشکرگاه باز کرد دو انشکر
گاه بفریح بویخو باز کرد بد او از ناد که مر لپنیز معلوم است که سپه سالار لشکر عراقی نوبه و این فوج بدست نوبه واقع شو ابرهیم گفت
اهراهب بود در فوج خود صلیب امیده که کار بیزاد باشد بجانب اردو خوروان شد و فوج برادر ابرهیم سوار شد از عقب
ابرهیم پیامدند چون اندک راه رفتند ابرهیم زاد بدند مباد و آثار خوشنود از ناصبه و ظاهر و هویداست با آنها فرقی این
مژده فوج آورده ام گفتند بشکرگاه بلخبر ابرهیم حکایت است که در آن احوال برای آنها باز گفت پس بشکرگاه آمد و صورت
حالت را بشکرگاه از گفت مؤمنان فوج خاطر کشیدند پس از آن منزل سوار شده و درنده تا بکار رود خانه رسیدند در
برای این باد علیه اللعنه فرود آمدند همه لشکر بقیه ابی عبد الله و پدر علی بن مالک سیر و خود طلب استخوانی شد
ابرهیم رحمة الله سوار شده و طلائع لشکر را میداشت باده من از اقوام خود و فائز با و آمد عرض کرد ای امیر اشیا است
که فرد اجنک خواهی کرد ابرهیم گفت از کوفه که بیرون آمد ام زده ازین بیرون نیاورده ام و بهلوی فرانش نهاد ام و بیرون
بود تا این باد ملعون را بگشتم اندک خواب کم ابور فائز و بنا بخاطر من باز کرد و خواب کن و در ما باز کرد بدانش بگوشن بزید که
دشمن ال محمد بود و دست کس طلائع لشکر این باد بی ایمان میداشت در لشکرگاه ابرهیم با دست این بکر ملعون بود که در
اکثر اوقات با این باد شراب خورد و گفت ای ابرهیم با تو اگر ثواب بگویی هر یک که کنی در دنیا و آخرت رستگار خواهی بود
دسبب کشتن حسین علی و ابرهیم بر مالک اینرا شنیده بود و چون او نشنید بود و ابرهیم مرد شامی را که از حجاب ال محمد بود در آن
شب بخود داشت گفت ای برادر میخواهم که از یک کز کوفه بار دو ابرهیم با دروی و به بیخی که امشب طلائع ابرهیم با در که نگاه می
دارد و چند کن با او چند صبح حالات ایشان را معلوم کرده بکن خبر رساند شامی گفت منت فارم چون باد از آب گذشت تو حق
لشکرگاه ابرهیم باد شد بکر ملعون را دید که باد و دست کس طلائع میدارد یکی از آنرا بگشتم مرد شامی یاد بد با و گفت چه کسی شامی
بربان اهل شام گفت اسب خود را کم کرده ام و حالیا مطلم انعم شود بکر هیچ نگفت پس ان مرد بشکرگاه ابرهیم با در آمد بد که همه
در خیمه شراب میخوردند بعضی است بعضی نیم مست پس ان مرد باز کرد بد بخدمت ابرهیم آمد و آنچه بدید بود باز گفت چو ابرهیم
این حالات را شنید با هفت سوار خور باطله ابرهیم با در و از دست بکر بیرون آمد و امتا فغان بشمشیر بیکد بکر گذاروند
ابرهیم چنان دید سرش را بر کرد بد نزد یازان آمد پس مرد شامی بخدمت ابرهیم آمد گفت ای امیر من بعضی مبارز بد نام
پس کن یازان و شجاعی بد نام ابرهیم گفت این را در من شاگرد حضرت شاه بلاست بود پس امرای لشکر بخدمت او آمدند ابرهیم
احوال گذشت و انفرور کرد مؤمنان شاد گشته کردند و آنرا صبیان هم چنان با هم جنگ میکردند تا روز و شب شد زبانه از
پس از آن کس بیکدیگر را کشته بودند چون صبح شد دانستند که هر چه کرده اند خود بخود کرده اند و ابرهیم با در از اندوه چنان
که خود را نمیدانست که چون بحال خود آمده گفتاه از دوستان ابوشراب که از ایشان با چهار سیده و نمیدانم که آخر کار ما کجا افتاد
چو صبح شد ابرهیم کس فرستاد که از لشکرگاه ابرهیم با در خبر بیاورد چون جاسو ابرهیم بشکر ابرهیم رسید بدید که تمام لشکر
کشتگان خود را دفن میکنند تمام سخن لشکرگاه از خون کشتگان کل کشته جاسوس با ز آمد و صورت حال را باز گفت ابرهیم و
مؤمنان خوشحال شده همه لشکر با او در ابرهیم با در خاصان خود را طلبید پیش از آنکه این خبر بهر پوراشتر رسد نامر بوی بهر
و او را از کشتن لشکر خود بیشتر نام باشد که باز کرد و بخار به نکند گفتند ای امیر جواب این را شایس ابرهیم با در ملعون نامر شو
و به یکی از ملازمان خود داده و با و گفت که با دو کس بیروی این نوشته را با ابرهیم میداد شخص نامر را بدو کس روانه شد
تا بنزد پلارد و ابرهیم رسید سر کس ندادند که از جانب ابرهیم با در میبند پیش رفتند شامی که بیدار از کجا میبند بکجا
میبرد گفتند ما رسولان ابرهیم با دریم و بنزد ابرهیم میبریم ملازمان ابرهیم ایشان را نگاه داشته ابرهیم با در خبر دادند فرمودند
ایشان مجلس حاضر ساختند چون ایشان دیدند که ابرهیم مستی بکر می نشسته و سر از آن ضایع در بین و پادشاه در پای
کرمی نشسته اند و مبارزان از دو طرف صف کشیدند و بیخا بلخ خود اندام گفتند ابرهیم با در جواب باز داد یکی از آن سه
من پیش آمد که من رسول امیر جلیل و بخدمت تو آمده ام فرمود امیر جلیل کین گفت ابرهیم با در ابرهیم گفت اگر کسی بدشمنی ال بخیر
جلیل پیشوای جلاله شمنای بخیر ز یاد بود از کفت ای امیر من مینظره نماید ام نامر آورده اگر میخواهی بنویسم و اگر نه باز بگو

ابرهیم فرمود که نامزدان ما بخوانم نامعلون نام را بداد و یکشاد و با او از بلند بخواند نوشته بود که این نامه است از سپه سالار لشکر
عبدالمکرم مروان عبیدالله بن زیاد بنویس ای اسخو بن مالک اشتر ما بعد بد آنکه مسموع شد که تو بالشکر عراق بدین جانب
میان من بی شاد گشتم چون شهر گرسنه از زمره کوفندگان اکنون نورا نصحت میکنم که از دیو بی با اثر بر کرده و بیرون من ای که هرگز
از بلاد عراق بباروم باشام که خواهی از امیر عبدالملک از برای نوشتنم و نورا بر من دعوت بنشانم و اینک میگویم از کمال محبت
است که با بودم و اگر نه شاد و سره فراد مردم مبارز با من است که هر چند در فنون و کرب و عمل و نظیر ندانند و باواند که مرید
سپاسد اکنون بر خود رحم کن و فرزندان خود را بپیم نثار و با بخت خود سبزه فرو گذار و بمنزل خود و بخواه ابرهیم نام را
بخواند بخندد بدین باد ملعون لعنت کرده گفت این باد از همه کافران بدتر است و از خوان و نادانانست که بمن این میخوانند
نوشتنم بر همه فلدان و کاغذ طلبید نامه این باد را جواب نوشتنم این مضمون که این نامه است از شاکر صاحب حبش حضرت
شاه و لایب صلوات الله علیه ابرهیم اشتر بنویسید ز باد ملعون بعد از این که مضمون نامه تو من اوله الا خود مطلع شدم ای محبت
انکه نوشته نوشته بود که دوستی حضرت شاه و لایب کرد که من از عبدالملک برای تو و لایب و مملکت بنشانم این حق را نصو
افست که من اینکار را بسبب حصول آنست که بنویسم و دوستی حضرت شاه و لایب را و سبب آن کرده ایم و حق سبحانه
و تعالی انرا و سنت است و محبت دوستی او را بر جمیع خلائق واجب لازم کرد اینک بخداوند بخدا قسم که اگر از مشرفی
مغرب عالم را بمن دهند که قدم از دایره محبت این نزد کوار برین تنم و دیگر آنکه ای ملعون ترا که این محبت با من پیدا شد این نام که
چند سینه از سرس بیغم کر چینه و فرزندان را کشته عدم عذاب ترا بر این داشته که مرا فریبی و میخیزد اینک من فریب بخور
ایلعین بود شهن شاه و لایب هم غلام و غلام ازاد و تربیت یافته و خانه زاد انحضرت میباشم و تو چگونه دوستی باشد دیگر نوشته
بود که هشتاد و سه هزار کس دارم انرا ندانسته که شهر از هجرت و باه اندیشه ندارد و با از اسپای کبک ترس از دل راه ندارد نظر
بگو شدم در این حرف در خانه وار نهند چشم از لشکر پیشمار دل در دست باز و بکار آورم جهان بر عدل و شکر دارا و ابرهیم
من با نرد ساله بودم که مادم مراد در روز جنگ صغیر ما این خدمت نامه رفیقان بود و انحضرت دست مبارک بر سر من کشید و فرمود ای
فرزند با اعدا حرب کن که اگر کشته شویم شهید و اگر نماند فیلر یکی ثواب عظیم بابی مراد جو صفر سن جمله کردم و دو کس از لشکر
شام را کشته و انحضرت مراد عا کرد از بویکت دعای انحضرت ابا جمل سال میباشد که شمشیر بر تنم و اکنون شمشیر خالصه اینر کوا
نزد من است انشا الله با همین شمشیر خواهم کشت من بوم که روشن با هفت نفر موکل بار تو خواندم و بکین زبنداکتم و فتنه
در سپاه تواندا ختم که بینه هزار کس کشته شدند پس نام را بچید هر که بدست سول پس ز یاد بدید داد و گفته بر کرد جواب
نامه را بدین سان انمرد بار سولان دیگر که آمد بوند فرجست نموده بنزد اینر باد نام را بدید داد اینر باد نام را بخواند چنین که کسی
مشغیر کشته بر خون بلرزد سر پیش انداختن پس سربل و رده از سول بر سبده که سیم شاعر عراق و لشکر او را خود بدگفتند
غایت شجاعت مراد یکی در بیک نهاده اند و سرب کردن با ما هارا اعظم حسنا میداند فرزند ابرهیم ما میباشد نگاه اینر باد ملعون
با انکی می مشغول شد انروز و انشب یک پیکار سردان لشکر خوانده هر یک با نوعی فوازش کرد و لشکر را با صلاح
داد انشب چون نگر دل بچف نهاد چون صباح شد از دو لشکر صدای کوس در و طلا و زنی بر آمد نظر ز بانک دهان فتنه
کشت بچفت لبر را و در دست ز جوش سواران در این طبع کنگره شک شد بر عاقبت جوهر جوفه سواران سپاه
میکرد مسلح و بچفت کار از فتنه بدست بلنکسر پوشان اهو سولو بستند شک کمر اسوار کشته مراد صفر و رضا
پرازیکن دشمن نلبک بناف دوفوج سپه از دو صف فتنان دو مشرود سبیل اندک فتنان ابرهیم اشتر بچفت لشکر برود
همین لشکر را بورد غار به اد و پیشتر با برادر خود مراد اد و با پت بخلام خود ابو الهوار را انداخت و خود نلبک را بجای کرد
و اینر باد خود با انکی تمام مینر و بچفت بر کنگر و پیشتر جاب اد و خود نلبک لشکر جای گرفت چون صفون
داشتند انر باد ملعون پیادهای بر انداز داد گفته ابرهیم را بر اینر کتند پیادهای اینر باد را همان منوچه پیدا شدند
و پیادهای ابرهیم سر راه برایشان گرفتند از طرفین آغاز بر انداختن کردند نظر خندان عجبانب و او گرفت بر قوه خون بود
دو گرفت فرود چفت پیکان در هر یک از چو باران خون فرج شد انهم پیکان ز خوردنش زده بر و صد با چهر از خوش

سپه قاضی شد از خندانک دوان کرده نظار مردان جنگ و خدا بپاها برهم را از نیزه ازان نگاه داشت اسپه بدستان
 نرسید و اکثر بلانان ازین بود بدینها دگر جمع کرد بد انگاه سوران بر یکدیگر جمله کردند نظر سینه کمان دوش و شامد یکدیگر
 درنگ جوش آمدند سواران شبحتر بیامیته ایمان و اشکست اندک هوا بغایت کرم شد غبار برخواست همچنان که یکدیگر را
 نمیدید پس هر دو لشکر دست از حربه برداشتنند زانجا استوند و کربا بر طرف شدند و در میان چشم داشتند که یکدیگر را
 اید ناکاه از لشکر مخالف واری بیرون آمدند بر برابر لشکر شهبانها غرض آهن و فولاد و گفت هر که مراد اند اند و هر که نماند
 که هم زیند فضل کبک که بمبارد زین پیرو اید ناکاه با هم بگردیم مزاحم بن مالک چون این مضامین از او شنید نظر کبک
 کمان کرده کله کرده آهن چنان از زده یکی بیخ هندیش نازک شکاف کرد پیش از نوزک نازک غلاف بگفت ماروش نیزه و آرم
 ز خون عد با فشر برودش باین از استیجی نازک هر کبک زد و در برابر زیدامه و گفت نازک مالک الا شتر نید گفت کرمی نازک
 بر مرکب ده بهم جمله کرد ندر بد نیزه حواله مزاحم کرد مزاحم بر دانی و چینی و چالاکتی نیزه آورد کرد مویز و در بر عدل او زد که
 طرف دیگرش بیرون آمد نیزه را بداند خنوش مشیر بر کشید بر کرون او زد که سرش بیست کام دو دافند است بد چون
 الود و کصف ازین یاد نهاد چون بصف سپید برادر زیند پیشش اسب او را چون اغشته بدند فریاد بر کشید پیشش که
 فضل نام داشت صلاح بر خوراست کرد و از غم بد سوخته بود چون آتش خود را میدان میکند مزاحم چنان در میدان بود
 انتظار مبارز و یکشاید که ناکاه فضل در سبک گفت امیر امده ام که انتقام خون پدر از نو یکشم مزاحم فرمود بیاید که
 بیاید ملعونت ستانم این بگفت بر یکدیگر جمله آوردند مزاحم نیزه بر شکم آن ناپاک زاده زد که یکشیر از پشتن بیرون آمد و از
 خال هلاک انداخت لشکر شمره تکبیر بر کشید و مزاحم را دعا کرد ند چون لشکر مخالف انفور از او بدند بگره چاکر



ندم جرات پیش نهاد مزاحم باز گشت و زان بر هم آمد بر هم او را دعا کرد و نوازش فرمود ازین یاد بجزین نیزه ایمان را بجا
 داده که تا بر هم خوب بدید لشکر از هر جمله آوردند و هر چیز هر سره یکی خیر فرستاد که چشم از او است بر ملا و چون را این
 ملا نازک بچنانند هم بر یکبار جمله کنیدا بر هم و حمله دهد که در دست لشکر ازین یاد خبر یکم هست برادر خود را گفت که با
 لشکر خود بمشیر و رو که اگر لشکر ازین یاد ملعون جمله آوردند و هم بدید را مدد نماند مزاحم چون بدید صبر نیزه نیزه جمله آورد
 و مزاحم پیش حله آن دامه اند و لشکر یکدیگر کرد و رو بچنانند نیزه و شمشیر خون راهم بر چنانند چنان کرده زان خون مبارزان
 کل شد و از روزنا شب حربه و شکر دست از حربه برداشتنند هر یک بمقام خوش شامند از هم سوار شد
 بیاراز اورا اشعل و جوان و فرقی ناکتهها لشکر او را جدا کرد و غرض کن نمنی نماند برایشان نماز خوانده دفع کرد و سفیولا

مخالفان زاد را بداند آنگاه در منزل خود فریاد نماید و از آنکه در ظاهر بر رافضی است و در باطن نیکو است و در گوش ابراهیم سخن گفتن بر ابراهیم و در آن گفتن میباید این مرد چه میگوید بگفتن ابراهیم گفت که این مرد در او پس و وصل نیز
من فرستاده که کسرا بفرستد که موصل را بدست پیغام و در آن گفتن ترا چه بخاطر میبرد گفت تا این زمان باد ملعون زنده است من کار
میبرد از من پس ابراهیم علیه السلام را در آن موصلی داد تا آنکه او گفت و پس از آن من سلام بر شما و بگو که ما در آنجا و من
حق گذاری ترا خواهم نمود و مرا جنت حق بعد از آن ابراهیم شخصی را نزد عمر بن خطاب سلمی فرستاد و بدست پیغام داد که حق
دوستی که میان من و تو است که فراموش کرده که با من در مقام مقاتله و محاربه امده من خود ترا محبت و ترا نصیحت میکنم که
ای عمر از خدا ترس از عقوبت حق بجانم بیندیش و میدانی که از این باد ملعون چه بجز کشته شدن است پس ابراهیم علیه السلام
علیه السلام رسید و تو معاونت او میکنی یا کن از آن روز که امام حسین و جد پدری و مادر و برادر و اینها را بر تو خصمی کنند ترا از
اب کوشند دهند ترا که دشمنان خدا بعلی کن و باد و ستاپر باد و اگر این کار را بدست میگیری ترا من ای که هر روز از بلا
عراق که خواهی بود هم از نزد عمر امده و پیشا که در عمر گفتن بر ابراهیم و بگوی که شب نماز تو ای اهل طایفه را بگو که ترا
بمن نرسانند مرا بسلامت خود رسانند فرستاده باز گشتن حکایت عمر را با ابراهیم باز گفتن ابراهیم خوشحال شد برادر خود
را طلبید که امشب طلا بدهند ای هر کس از لشکر این باد بیاید نزد من بیاری چون باز گشتن مانع نشوی ترا هم گفت منت
دارم نظرها طلا بده و انشد بقیع رسولت و بگفت بر شیخون زمان اما چون فرستاده ابراهیم باز گشتن عمر ملعون نیز از این
دفعه هر چه میباید او را ابراهیم گذشتن بوق نظر بر نمود این باد ملعون گفت امشب بنزد ابراهیم رو که از او خبری نماند پس
که او بگفت که ترا از لواط اجماعی که گفت چنان که صبر کرد تا پاسی از شب بگذشت پس و بگفت که گاه تا چو بکار آرد و
بگردد ترا هم او را که فرستاد برادر خویش فرستاد ابراهیم او را در بر گرفت بنواخت و دو بید کرد و بوسیدند و بر لب بیاض
نشاندند ابراهیم شمر از ضابط خضر امام حسین و جعلی که از این زیاد با خضر و سایر اهل بیت و صلوات الله علیهم لعین
رسید بوق باز گفت عمر گفت ای امیر مکر بنده نام خود فرندان و عیال آن مرد و شما امیر ملعون با ضرورت با جماعت همراه
اما فرزند نامزدان و اولاد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز ترسیدند لازم بر کند و همراه او بروند اکنون هر چه گوید چنانکه ابراهیم
فرمود که در حریم این باد ملعون با من موافقت و بکن خواستن بنی امیه ایمان با من بیعت کن تا امارت موصل را بدهم
گفت منت دارم پس بدست ابراهیم بیعت کرد و چون خواستن حضرت امام حسین سوگند خورد و گفت فردا چون صفوفنا را است
نوعی از اسب خود بخردم تا او را بپشت لشکر این باد شکند با تو و با مؤمنان بر آن لعنتان جمله او دم و او را با تو لعنت هلاک
کنم ابراهیم از این سخن خوشحال شد و پیش را بوسید عمر ملعون دست ابراهیم را بوسید گفت مصلحت آنست که من بروم و با
لشکر خود در این امر سخن بگویم ابراهیم او را در خصم اضراف داد عمر باز گشتن بچشمه این باد و رفت و هر چه میباید او
ابراهیم گذشتن بوق باز گفت گفت هرگز که چنین فریبی بر دستم نرساند بود پس این باد افساد و حراست از او را بگفت خلع
وده و بناز داده بچشمه اش فرستاد او را بگو بد که چون عمر از نزد ابراهیم بر رفت ابراهیم پیاده بچشمه و در آنجا چون از آمد ابراهیم
مطلع کرد بد با سنفبال ابراهیم بیرون آمد ابراهیم از گشتن بچشمه خود را آورد پس ابراهیم بنشیند گفت ابراهیم بچشمه
کاری کرده ام و در آن گفتن هر چه میکنی بجایت بگو است پس ابراهیم حکایت عمر بن خطاب را از اول تا آخر باز گفت و در آن گفت
ای امیر مکر بنده ای نشاید از او دم و فانیاید من از او دم نشی بر شهادت ابراهیم و این عمر من در این است که در وقتیکه
حضرت امام حسین را شهید کرد فلان مرد موصل در خانه عمر بود که خبر شهادت حضرت برسد از کربلا و در آنکه عمر بن خطاب
گفتن را عجبا امر و چون نور انشا بد که فرزند ملعون خدا صلی الله علیه و آله و سلم را کشته اند عمر ملعون گفت سبب قتل او را کشته
اند این بگفتن فلان خانه رفت و بعد از آنکه زمانه بخند را آمد گفت سر امام حسین را ببرد و ببرد و ببرد و ببرد
تا من بگفتن چون این سخن شنید بر جستم و مشتی بر او زد و او نیز چند مشت بر من زد پس از خانه بیرون آمد چنانکه خبر نشاند
طلب از میبوی امام را یافت از چنین شخصی چه امید توان داشت است بگو که اطمن او را پیشتر بداند پس ابراهیم برخواست
بچشمه خود را بگفتن بوق و فرمود تا هر که از این بر نهاد تا سببها ساختند نظر داشتند بر فلان شکها بستند بچشمه

رنگها چون صباح بدید با یک نماز کنند و نماز را از آنکه نهد و عاگرد برخواستند و عام و مسلح کشند پس برهنه فرموده
 دولتند و نای سعات میداد و با یک بر پای کردند نظریه مقلد زبانی و بین خروش خروش امداد زخم و پینه پوش
 نوازند کوس در راه جنگ بر آمدند و در نگاه رنگ بر آمدند با چرخ بلند شد از شفاها مهر و مهر برده بند ابرهیم سوار شد
 مبارزان نیز سوار کشند بر زمین و پست و خلفه فلام ایشانند بر سر و جلو ابرهیم روان شدند کرد و ضبار برخواست
 و از غره مبارزان و سهیل استوار غیر بدین کوس و ناله کس نای و شفته سلاح نراف ترا و از آنکه زمان و زمین بچینش در آمدند
 نظرها نشانان سبیل از سبیل و پهن در آمدند بچینش بنا فدرین چهار شد از کوس نای غیر بدین پیدان کسند لا جوهر بر زین
 کتی سر زاین سر اسب که کرد پیروخ کین خیر این ز یاد لغو کسند که لشکر جنگ میاید از باد و پند بخت و غیر آنکه ابرهیم
 از شادی خواب بر زمین افتاد و غایب که این روز از غره و پست این کفند سوار شد کوس نکند و نمد و نای شفا
 دیدند علم ضلالت بر آید و متوجه میدان کشند از طرف صوف ناله پارسند از جانبین بدن طراد دادند که هر سبیل با
 ضبار خود حرب کنند پس هر دو لشکر از جای بچینند هر گروه با گروه خود را بچینند کرد و ضبار برخواست و روز در شش خوش
 ناز یک کرد بد میدان که در هر دو صف نیز بودند بکفند که ما هرگز چنین حرب ندیدیم پس از آنکه جنگ بدانشان با نگاه از زبان
 از یک جدا شدند نفیبا از دو طرف و آمدند هر سبیل را بجای خود بردند بیاستوند چون هوا خنک شد از هر دو جانب چشم بر کا
 شنند تا که ببینند آید صفت نیز بگویند این حق بود که او را ابرهیم تسلط کفند فنون مبارک بگوید انشوی صفت طبع است او را
 بجواند با سب خود سوار کرد کفند این هم میدان روان خود را بجمع عام بلند کرد ان غیر کفند چنین کفند پس نیزه را بگرد سر
 و اسب بر آنکفند میدان آمد خود از سر بر گرفت بر فرسوس بن هاد و او از داد که منم غیرت مسلط کفند بمباران فرایند
 که فرزندش باشد انشوی از اینک داشت صدای او بگوش ابرهیم رسید و فریاد ای غیر فرزندش نیست بر آید
 نوحه از داده و در لشکر جز از مزاده نیست آنکس که سکن هزاران نو باشد بجز فرزندش نیست و چشم شده گفت ای ابرهیم نوسب
 نوبت حال با نر اسفاهند و او در زبر آید که نوبت مرا بستانای و مرا از مزاده بستانای ابرهیم گفت مادرت را هم بستانا سگفت مادرت
 را چگونه شناختی گفت مادرت را بچانه کفند که با پدرت شیمی و اشخی بد تراوی محبتی و مادرت از خانه پدرت بگریختی
 و ده ماه ناپیدا بود هر چند پدرت او را بچینت بپایست بعد از ده ماه پدرت او را یافت و او را هم بوسیدند از آن محبت بکفند
 که ای بچانه توان پیشتر هر شده خواست او را بچانه بر مادرت کفند که بپل صلاحیت من و اری بر ادم باش کفند ابرهیم
 چینت کفند و سوف الذواب من بچانه من پیدا کن و اگر نه باز خواهم کفند پدرت کفند منم از مودر سوف الذواب کفند
 از چنه او بچین کرد و مادرت اینجا بود بعد از چهار ماه نوسول شد بعد از ولادت نوبت داد کفند که بچانه را هم چنان دوست
 داری کفند که چه شده جا بیکر بیکه از او دوستی از من چرا ولادت و منم نداشتند با شما بچانه بچانه بچانه
 انشوی سر در پیش انداخت نگاه ابرهیم فرمود کفند که بپیدا رود همان و از لوت این لغو پاک کند اتان بر عمر و کراجم و وفا
 بود مرکب پیش داد و کفند ای امیر اگر خصمتی من بروم پس ابرهیم او را رخصت داده اتان اسب بر آنکفند در برابر
 عمر ابرهیم بدید که سوی اسلحه ملو کانه ببیند آمد خود بر سر مرکب پیش داد کفند چه کسی که بچانه منم اتان بن
 عزیزی غیر کفند بنایت خوبت از منم امیر و چینه پاشام و این هم تو امیر بچانه سپاه امانت اتان کفند ابرهیم
 کارزار است نه جای کفند و بانه بر او حمله آورد و بر پیش حمله آورد اما در وطن نمایا ایشان رد و با شد بار سیم اتان نیزه
 بران بچین زد که از اسب و افتاد پس شمشیر بکشید سرش را بر پله و پیش لشکر شام انداخت اسبش را گرفت نیزه ابرهیم
 آمد ابرهیم بر لوت این کفند نگاه ابوالمختار بخصت ابرهیم باز اسکی تمام در مقابل پاشام آمد مبار خواست لشکر شام
 ابوالمختار نیزه بچینه کفند بلند کرد و مبارز خواهد و نام خود را نمیکوی بد کفند این شخص از نیرنگان است از قلا مان
 که اظه نام نمکند انصاری ابوالمختار چند خواست کسی ببارت او نهاد منو بچانه لشکر مخالف شد و کفند از
 فرستاد و از ایشان بر کشته و بپس از این پنداد این یاد کفند افراین بکین پیشتر نیست میدان و بی فرسوس را بچینه نیزه
 جعفر نیزه میدان و من ابوالمختار نگاه داشت که نفس است کفند نیزه بر شکش زد که از پیشش برین امداد از آنکه هلاک اند

دیگر بار میخواست سوار می شد آمد و گفت من ولایتی از بنی بلام و نام من بنیها است ابوالفتح جوابش نداده او را نیز گفت
شامیها گفتند این مرد عرب نیست نه از آنکه یا خواجه و غلام حرب میکند نام خود را نمیکوید و این فرخ بشکر ابوالفتح و میاز
طلبند مردی نزد این بنی بلام میفرستد بر بصری نام حصین ملعون او گفت بر و سب این سوار را بنی بلام را تا اسب خود را بگویم
بصری بطع اسب در مقابل ابوالفتح رفت گفت میخواهم که نام سزا بدامم گفت ترا بنام چکار است اگر بصری بنی بلامم قدم پیش
نبرد بصری در خشم شد با ابوالفتح جمله او را با ابوالفتح جمله او را زد کرد و شمشیر بر کرد نش زد که سرش سه کام دور افتاد و میا
دیگر بیرون آمد نام او عمر بن قاضی او را بنی بلام را نشد سزا بدامم باد ملعون عمر بن قاضی را میخواند و گفت بیکار و بی کس
اشتر است با او حرب کن و سرش را نزد من او را اگر او نپسندد او را بجز خود خوان پس عمر بن قاضی آمد و گفت ای بویار چه کسی که
جواب بر هم با کسی حرب نکند ابوالفتح گفت من غلام خان زاده او هم اول از بنی بلام فرغ و آنکه بخداوند کار هر دارا از بنی بلام او از بلام
داشتند فریاد بر کشید و گفت ای این شتر میباید ای این هم او را از او داشتند او را بشناخت چون باز پرواز کرد و خود را با او رسانید
و ابوالفتح را باز کرد انید در مقابل عمر و آمد لشکر شام چون ابر هم زاد و بر بصری فریاد بر کشید و گفت
عمر و ابر هم با خود رسید که بی سلاح میباید آمد و ابر هم را گفت مگر ترا بشناسی که بیکار بصری بنی بلام را با بصری از سوختن
گرفتند اندام بر هم فرمودن نور از آن خبر میباید نام که بی سلاح بودم عمر گفت یا ابا اسحق اجلبت نزد یکشدا الفصیر بنی بلام
بیکار بصری آمد و چند طعن نیز در میان ایشان زد و بدلتد بنیها بیفتند و شمشیرها بر کشیدند تا آنکه بیکار بصری
نفر الامر ابر هم ضربتی بردست است و زده دستش را با شمشیر بر خاک انداخت دست را آورد که ضربتی دیگر زد که
گفت ای ابر هم مانده ابر هم گفت یا ایندم ابا اسحق بود الحال امر کشته بخدا قسم که کافرین را امان میدهم و خار چنان را امان
میدهم این بصری بیخ برگرد نش زد که سرش سی کام دور افتاد و میباید گفت شامیها اندوه کین کشند از بنی بلام ملعون
گفت که شما بیکار جریب انقوم نپسندید عهد کنید تا بیکار بصری اطراف ایشان را بکیرید بکین زندگان و بدلتد شکر
از جای میباید ندان ابر هم گفت بمؤمنان شما بر میخواند تا من جمله نکند شما جمله نکند عمر بنی بلام را چشم دارد چون او را میباید
زندگان ابر هم چون ابر هم این بکفت عمر بنی بلام بالشکر خود در رسید و لشکر شامیها را کرد ابر هم چون بصری ملعون را بد نظر با
ال تارات الحسین بر کشید بر لشکر عمر جمله بنیها را بکشتند و در لشکر با هم میخندند که وضیای بصری رسید که هوای
شمار کرد بد نظمت شکر نکویم پر و حشر کاه رسید و رجلا و کاه سپا غضبند و لیلان فولاد دست بیسند دست و کتاف
شکت بر آمدن از ای کافران در خفا گفتی کرد شاخ درخت زهر و طرف بیکه نازان نیز کشاندند بر هم کین از سپهر
و لشکر ابر هم با ال تارات الحسین بکفت لشکر بنی بلام را پدید و با هم روان گفتند علی بنی بلام گفت بمؤمنان من رسیدند و
دارید ناگاه اسبش برید آمد و انجوان از روی بنی بلام در میان شوم بگردانم ظلم در آمد او را شهید کردند ابر هم چون
چنان بد ستر برهنه کرد و گفت ای بزرگان از کشته شدن من شهید که اگر کشته شوید شهید خواهید بود و اگر بکشید ابر هم چون
میباید گفت نظر کمان کشید که بصری کربلا ایضا است کمان کشید که سالار کشتهها ایضا است سنده بکرو و بنیها
در میدان سپاه اهل سواد الوایا ایضا است مؤمنان از سخنان ابر هم قوی شدند و بکیر ابر هم در آمدند با بصری بکیر
حمله کرده ایشان را زهر و زهر کردند و در این محل چشم ابر هم بر عمر بنی بلام افتاد و خود از پی ایشان رفتند ده من کشته با
را بر قلب لشکر بنی بلام علیه العنة والعذاب ساند و بجای خود باز کرد بدایت با طعنه گفت که مجموع لشکر و سبها او یکجا
بجرب محمدا نمان ال لصوصه روند و لشکر این با از بجای چندید و بکیر ابر هم در آمدند ابر هم اشتر لشکر ظفر بکیر بنی بلام
لشکر در میان خیل بد ستر بنیها خالی ابر و آمد و چند صد بنیها را فرزند خیر البشر و فایده کرده که ناک و دار حیران
مهر خیر کردار انگشت بصری ندان بنامه و از روز انمطدا از لشکر کفار روح کشفشان بدار الوایا بجای کرده که هر
میدان از خون انجمنان کشته و بینه السیف از خم بلهیا بان جو تا نماز شام و لشکر ابر هم بکیر بکیر بکیر بکیر بکیر
شاهریک بشکر که خود در صند و ظلام باز داشتند تا آنکه سر روز پدید و در حیرت بکیر بکیر بکیر بکیر بکیر بکیر بکیر
ملعون میباید ندان و در چهارم این فریاد ملعون گفت ای بزرگان من روز میباید که ما را شکست میرسد امروز سوختن با بد نمود

که لشکر ایشان را ندیم شکستیم و انتقام خود را بر ایشان خود را بخواهیم پس از اطراف جوانان صفوف بیاراستند ازین بریدند
جهت شیب و با التماس او که آنرا بپندارند و فرستادند پس به آمد تا مودت خود را با شتران ساخت و معاشرت و میند و عشرت و غیره
مناجات از این شرط طلب کرد تا فاعل بن تافع از سپاه بر میزد و مقابل در نهایت مدعی از این منتهای ایشان دوستی تمام نمود
او داشتند گفت سبحان الله ان دوستی کرد و در نهایت کجاریت از من شرط کرده بود که اگر یک لشکر با ششم معاومت یک
دیگر تمام حالها بجز این از ملاء فاعل گفت شرط داشت لیکن بجای سبیل الله با بدعتی من در نهاد و ستاد و نمودر سالت و شکر
و دوستی من و نویب بخت حضرت شاه و لایق بود چون نواز طریقه بخت انحضرت بر کشته و بر اعدای پیوسته کرد محاربه
بجای بر شایسته و انکار امامت جناب امام زین العابدین و سیدنا الساجدین هم کرده و عبدالمکمل مروان بجای امامان امامان مقتدا
میدانند محلب گفت اگر زبان انکار امامت نامیکنم و امرای امامت عبدالمکمل مروان بجای امامان داد امامان لم بان موافق نیست
زیرا که زمین پیدا هم که امام این است حضرت امام زین العابدین هم است و عبدالمکمل ماعق را در امامت حق نیست تافع گفت پس
نمود هر دو وسطی قولی رضای عدل بین این بین ذلك الا هؤلاء ولا الی هؤلاء و منافی با شوقی مغالی فرموده است از این
فی الذرک الا سفل من الثار مملکت گفت ای برادر هر چند میباید اما ال محمد آمد و نیاید نیست اموال عالم با بوی امیر
ملو نیست تافع گفت این زیاد است که هر یکس آورد نیاحیات ابدی نیست مال دنیا نیست و هم لغوث با ای است چه چیزی
باشد که سبب مال غنای دنیا که از هر چون و شداد میراث بر اعیان شداید سپید نصیب باقی لغوث را از دست ندهد و عذاب
ابدی را اختیار کند نظر مکن اعتنائی با این گفته است که اگر با نادر با طاعت بر مکن تکبیر و شکر با بیدار که اگر غیر از این است و کلام
مهلک چون این سخنان شنید بگریه و در آمد گفت ای برادر هر دو از این شکر و از یاد بی ضلالت بشاه راه هدایت است و در مکن
نیز با تو مواظبت میکنم از اهل مخالفت بزار کشتم خداوند همه را هدایت کند نگاه بگرد بگرد بر گرفته سر در هم پیوستند
و بگریه شد لشکر از طرف این صورتها مشاهده کرده و بخت می نمودند و کس جصد مثل بگرد بگرد بدان آمدند یا سبب این
الفت چه باشد نگاه مهلب گفت ای برادر سلام بر همه بر شان من این مراجعت میکنم همین سلاح که بصد مؤمنان را شنید
بودم باشد که چند منافق را بکشم با بر سر کوه محبت شاه و لایق کشته شوم شاید که کفاره گناهان من شود پس تافع اول
و دایع کرده باز کرد بد و صورت حال ابرض بر همه رسانید و شان خود فحال شدند او ای گوید که مهلب با زکشته
مقابل شایسته پندار آمد و گفت ای برادر من و شامی العین حق سبحانه و ضالی من از خواب غفلت بیدار نمود و از طریق
بجای شاه راه هدایت مشربیت رسانید که بکسی بیازنت من بجز از یاد نا هواداری شاه و لایق هم در ملا از روز گذار
برویم شامی گفتند مهلب با سو اگر فسر اول بدستی بچایه بگریه رفت و حالها اظهار داد و شایسته ابوی را به نام میکند
این زیاد لعین گفت ای سخنان ندهد و نظارده بکسی بیدار و دیو سر او را زنی در فروردین خنجر بهر با سلاح را استریشا آمد
مهلب گفت که لعنت خدا بر شما و ابوزمان باد جهنم ان گفتند که در هن او کند بد و کس بیستابری کرد در هفت محنت
و کوی ای مکن بر این ان خوب کرد پس حساب مهلب جمله کرد مهلب جمله او دار کرد و چنانچه بر سینه اش زد که از پیشش
بیرون آمد او را بجاك هلاك انداخت و مبارخواست عبد الله عامر بیرون آمد هنوز نفس راست کرده بود که او را نیز هلاک
کرد ای بر همه رافع بن عدو گفت برو مهلب از نزد من از روی بگو که اگر گناه عالم و نوصاد شد سبب مثل این خاری خدا
شراپا بر زید رافع نزد مهلب آمد و پیغام رسانید مهلب با نوق محبت دریافت بود گفت ای برادر باز کرد و ای بر همه بر داد
بر شان و بگوی که مهلب کند خورده کرد کشت از حرب باز ندارد تا کشته شود یا شب شود نظری بر مهلب محبت و غمگین
بجای دست جان فلامیکنم رافع باز کرد پس مهلب اجمع بر همه رسانید بر همه او را دعا کرد الفصح بیکبار مهلب با بد
خواست عامر بن مطاع بمبارت لویچر نامدادان بد بخت مکار چون پیدا رسید با مهلب آغاز سخن کرد و بخواست که او را مشق
کند مکار او را با سازد مهلب بفرست در وقت بزبان کشتا او پیش داد و او در هر صبر مهمتم فرستاد و باز مهلب طلب کرد حصین بن
معلق را از بعضی بود که در خون بر تارن هارن نامی داشت نام او هر حصین او را گفت این هم در بد که مهلب هر چه او را برین
کرد او را با او پس بر تارن با سبب در در مقابل مهلب آمد مهلب گفت چه کسی گفت من مروه و با نیز بیکدیگر جمله کردند

بکاعت با نیز جنگ کردند هیچ بگرا کار از پیش نرفت نیز هموار انداختند شمشیر کشیدند مهربانانه مشیر حواله فرمودند
انگوشه بر سر کشیدند هیچ مهربان سرش آمد و دو نیم ساخت خواست که شمشیر بگرا بیاورند موی بر زنی مهربان که سرش در وضع
شد مهربان است بیفتاد و قد در عالم مدس نهاد نظر نشاید کسب از این ندکی خدای جهان است باینکه نماید بگو در جهان
با پادار خدای جهانست بر کفر او ابر هم شراب زدید کرد ایند و کله استر جامع بر زبان گذرانید و مری نیز با نیز پادار
بگشتن مهربان مباحث نمود اینز یاد دو هزار درهم و خلعت اسب و دو دادرای کوبید که ابر هم از سبب فوت مهربان
غمان شد خواست که خون مهربان را باز خواهد رافع بن نافع را گفت سلاح خود این ده که پوشم و بپندارم که شامها نصوص
کنند که نونی که نوحی مهربان و دلبران میدان ایند من انتقام مهربانم بر ابر هم با سلاح تمام که از رافع بود پود
میدان آمد و گفت میخواهم از این لشکر لاکشند مهربان که کبیر او با خواهم شامها گفتند امر این نافع است که مهربان
از راه کرد ایند مری گفت بروم و او را بدوست خود رسانم مری مصلوحا نیز با یاد را که بر جوشن بود پیرن کرد و مصلوح
خود سپر و بر اسب نیز با د سوار شده در زیر ابر هم آمد گفت از نند کانه سیر شده که مرا بیچاره خواندی ابر هم گفت نوحی
کبی که با نوحار به توان کرد بخدا سوگند که من از هزار کس مثل تو باک ندارم این بگفت نیز بر کرد سر کرد باینکه و با نیک
وی نه که سبب مری چون نیز کرد باینکه ابر هم زاد بد گفت ای سوار نوحی نام خود را بگو ابر هم گفت مرا ابا اسحق گویند
مر دانست که ابر هم است وی بگر بزه ابر هم از غلبه و بناخت لشکر شام او از بر آوردند که پیش مبارزان شمرنداری
که از پیش رافع مگر پزی باز کرد و او را مهربان سان دست فضل اعنائش گرفت بر کرد باینکه ابر هم نیز بر سینه او زد که مر
شنا بل که از پیشش بیرون آمد او را نیز نیز انداخت حصن نیز گفت این بر کشتن دولت ما است که رافع بن عد که مرد ناجی
است مری را گفت اینز یاد او از بر او که هر که کشند مری را بکشد و هزار درهم بوی هم عبدالله بن مالک موصلی که دشمن
آهلیست چونان زور داشت که نعل اسب بر روی هم نهاده بر نافع و عود داشت بوند هفتاد من که بدان حرب کرد این
مصلوح نیز اینز یاد آمد گفت من بروم شر رافع و از شمار رافع کنم اما سیر ندارم اینز یاد سیر محکم فرسخ دامن بوی داد عبدالله
سیر بر کرد و از کرد راه بصورت با بر هم حمله کرد با بر هم بفت تمام دست بر روی هوا گرفت و بر نافع چنانکه شانه از جا
برفت و عود از دستش بیفتاد ابر هم عود را گرفت مری از در چنانکه مغزش پریشان شده که چاه کند برای کوی او خود
دران افتد نظر نوحی کنده نکره که خلفه را در اندازی نمیرسی از آن روز بگر خود را در نیابستی اینز یاد چون انقولا
سپل خود را گفت شمانه مرد بد و نریمان راه پیشنا بیدان رافع نیست ابر هم شتر است که اگر دستم و اسفند با جودی
بوسه بر سم سمندش دای شمایکان بیکان بجر بر میدند بران کیند که او را در دنیا که بد لشکر شام چنان سخن شنید
از جای جنبیدند و روی با بر هم نهادند نظر رسیدند و انباشت نوحی ز در اعز پوشان هر دشت موج زانده
خالی دماغ آمدند ابر هم چون شتر شکاری و پلنگ کوهنای بران دو باه صفنان حله نمود ایشان از بر زمین نوحی اما
چون در فلو عبدالله بن و فلو و صفیا از روی بدند که آنها را شتر کار زار میکند خود را میدوید و سانسند ایشان چنانکه
مناز بود که در چهار کن عالم ایشان مثل ماند نبود و بر جانب وی میاوردند خسته بر صف هزاران مباحثند
لشکر اینز یاد لعن طاف بخار بر ایشان میاوردند روی بجز نیست نهادند و اکثر مردان لشکر ابر هم متعاقب ایشان
میباختند و انقد اکثر نوحی کند که خون بر روی دشت و ان گشت کشته را حباب بود و حصن نیز مصلوح است
لساعت حله بگر چنانچه او از لشکر اینز یاد پیروز یک کردند نامدی الفصاحت با نوحی بود چون شب شد
از حرب بر آشته بلشکر گاه خود مرا جیت نمود و اینز یاد مصلوح سید و گفت ناخبرها بگر کند باها بر کینه باز بوسل
و دروازها را بر دم کاری سپرد و لشکر بگردید و باز داشتند باب هجده هم در بیان که قنار شد در حصن
نمیر کندی و گشتند اینز یاد لعن الله علیک و نگویند لشکر اینز یاد بکار غدار بر آمد کرد او
نظر ملک طبع من بر هزار آمد حاله را خوب گفتار آمد طبع اینز یاد را جای سکوت و فخر که وصف مختلرا و انکه
ابرهیم او را شد تپیل انش او در شک کلک از آمد نوحی او در کشتن امدلی بن هم چپ چشم و خون پلاند انش کو کرد

برهنه خون خوج بخت و البته میدانم لانا ان شاه مظلوم و بهترین سردار و عمر سپیدار آمد هم بدنه افغانان آسان شده
هم بعضی کاره شوار آمد هم حصین بن عمر بن عبدالعزیز بود هادی پیش از این که با حال خنک است بر سر کوه خارا آمدند
کوید که چون از خبر با بر هم رسید از آنجا که نزول خرمق بود خواست نزد موصل فرزند آمده و این باد دور و دور موصل بود که
بهج کاری نیز فاخته و در نیم بقرض لشکر مشغول شد از شناسد و سه هزار کس او چهل و پنج هزار باقی مانده بود و موسی هفت هزار
شقی و بگر دست ملازمان ابراهیم کشته شده بود پس این باد با بخت استیغاف موصل بیرون آمد در برابر او و ابراهیم لشکر کا
ساخت ابراهیم از آمدن این باد خوشحال شد این باد نام نوشته ابراهیم بدین معنی که یا ابا اسحق بیست و شش روز و روزی
که کشته شوی بر دست شخص بپند و برای که آمده باز که بر لطف با بلکه مثل تو مرد کشته شود و اگر نه مرا از نو باکی نیست
و اگر نوشته راه نداری فاد و اوله بنویسد هم و هر قدر روز که خواسته باشی بنویسد هم و نامه را بر سو داده نزد ابراهیم فرستاد
چون نامه را بر هم رسید بخند بد و همانند کل بشکفت گفت این باد چه ابله ای است که مرا بعضی اوقات از حرب میترساند که
بمال و عده میدهد تا نداند که از روی من شهادت است بکفره خون در نزد من از عالم زمین است پس رسولش را گفت بر
انگوشه ای که ای پنهان هیچ نیجه ندارد و حویب الاماد باش که من نذر کرده ام که تا مرا نکشم زره از من بیرون نکم و بر سر
راحت نیاسا هر سوار کشت و سخنان ابراهیم را با این باد باز گفت این باد چون این پنهان را شنید انما علی لشکر سوار شد
مکنه و حیرت بر اوست ابراهیم نیز با قبل خود سوار شد و در برابر این باد بدین صاف کشید سه روز و حویب کردند از لشکر
این باد در این نوبت جمعی کثیر راه جهنم پیش گرفته روز دیگر حصین بن عمر بن عبدالعزیز سلاح ملوکانه در پوشید و گفت امروز من
ابتدا بحرب میکنم و انتقام خون پاران با خواهم پس انما علی پیدا آمد و نام و نسب خود را شکار ساخت تا بواب تصلف
تکلف بکند و بمقاومت نیند و عشره خود مباحث نمود ابراهیم بیازی نس نام بحرب او چون آمد بساعت شام
و سپید دیگری پامد بطرف جنت خرامید چون در فاصه بین منبر داد و میباید سلاح بر خود راست کرد نظر کرده که
پوشش بر بند صلا در آمد نهنگی بلام بلا بکف طروش نیره شصت و شش زخون عده بافته بر و دش پس با سبب ندانند
سوار شد و میباید ناخن هر برابر از بی بر طغواند نیزه بر او حمله کرد حصین بن عمر بن عبدالعزیز او در گذشت و وفا کرد
او را گرفته از روی زمین در بوده و بر سر کشته کرده چنانکه هر دو لشکر بدید و نیزه پیش زد پس از آنکه فرود آمد
و دستهایش از پیش و پشت بر کت و عام از سر بر داشت کف طغواند را بگردش بست و بکطرف دیگر شد و بدست خویش گرفت
و سوار شد و از او جدا و میباید تا پیش ابراهیم رسانید گفت ای امیر این حصین بن عمر طغوانت که سر جلق علی اصغر بن
خواجه و شیخ بر وزن مقلد من شب حضرت پیغمبر علی اکبر هجده سال زنده و اگر ملازمان حضرت امام حسین را این طغوانت
و انواع از ادان است از غدار کشته اند و سنگ از محبوق و خانه کعبه انداخته این بدترین اشرار بود در شهر با نفوس میباید
پس ابراهیم فرمود ای سپهر پنهان چرا کردی انما علی سر خجالت بر او انداخت جواب داد پس ابراهیم علیه الرحمه فرمود که انما علی
بدترین عفوایت بکشید پس لشکر ساقها او را بشکستند بر روی او را انداختند و کوشش عضا او را بنویسند و شمشیر
زده کرد و این باد ملعون با همان از کشتن ابراهیم بدین معنی اندوه ناله شد که سخن نوا است گفت ساعی بنحو که با
نخواستند گفت این زمان پشت لشکر شکست پس بشکرگاه باز گشته بچیز خود رفت و ابراهیم نیز یاد خود مرا بخت فرود
راوی کوید که این باد ملعون سواران سپاه خواران خواند و گفت مرا بخت کرد پس ابراهیم را کوی پیش پسر اشرف فرستاد و او را
گفت باشد که باز کرد گفتند این طغوانت بر سر جان کن پس عبدالله خانم را طلبید سخن چند بد گفت و او را یاد و کس بگفت
ابراهیم فرستاد عبدالله رفت تا بکار لشکرگاه ابراهیم رسید ملازمان ابراهیم دیدند که مردی پیر با اسبها پاکیزه پوشید با دو کس
دیگر میباید با او گفتند چه سوسو گفت که این ملازمان ایشان بخدمت ابراهیم او را فرستادند عبدالله سلام کرد و گفت ای امیر
مرا بخدمت تو فرستاد و گفت از حد ابتر من شرک خون در بری کن و در سر این کار در گذر امام نو علی بود فرزندان او تا بدست
بوی امیر نیاوردند و مخالفت کردند و ملعون است که از دست تو چهر بر آید و چند نوبت شد که نور ابصحت میکنم و بر او
میگردد دیگر بودانی ابراهیم گفت ای پیر فاسق اگر کشتن را شویست بود کردنت از من م و سر بر دست بیفاز میباید

ولباسهای پاک پوشید که دشمنان شما را نکند من نام ابرهیم بنویسم که جمعی را باغ کشته کان نبوی که ایشان را از زمین
اعتباری بود بلکه ایشان در زمین پشیمانند پس از این که در نظر بنویشت هر چه برین استحقاق گفت که این نامه را به هر اشرفی رساند
نامه را از آن لغوی بنده از مصلحتی برود و بیشتر گناه ابرهیم بنویسد و نام ابرهیم نام آن لغوی را از ابتدا به ای آنها به ملا
فرمود بچند بد و گفت لعنت خدا بر این باد که دروغ نوشته و نامند اسم که ایشان سرودان بنی امیه اند بقتل ایشان نرفتم
و این را دانستم که این را تا کون چنین اندوی روی مادم خود را بتکلف شکفته میدارم تا خدا تعالی که او را از زمین و قیامت
برسانم و بجز اینست منو نزد این باد لعنت الله علیه هر چه شنیدم بفرمودم آنمضو حضرت و بود بر عتق این باد گفت و نماند
چنین غار است فردا بحسب ابرهیم مبرم تا انتقام داران از او بگیرم باد را بنکار سرورد هم پس وزد بگر با سپاه خود از مصلحت
آمد به من و بکسیرم مهربانی با او ابرهیم نیز سوار شده بالشکر طفر اثر در مقابل لشکر این باد بد سپه کشته و بر یکدیگر
تاخندند و از هر دو طرف از این میکوشیدند نظر و لشکر چون از آنها و ننگ هم بر کشادند باز و بجنبک بخون بخور
بیز شد بنها بر آمدند زبای خون مینها دم بنظر اینها اگر خون بان زخمها از کبر فرو رفت بخون بسکه جان رفته بیرون رفتن
دین را بر آورد جان در بدن بعد از مغالطه و محاربه بیجا هر یک از آن دو لشکر بجای خود رفتند و ساعتی بر استوند از لشکر
زاد بطنی بمیداد آمد و گفت که من نیز بدین معنی شای شمن ابو شراپ فرزندانش کشت که بپاروت مراد مردی از ملان
عبدالله صخره قدم در میدان نهاد و بسوی جنات بخری من آنها الا هاد و هاد و بعد از آن جسد بزرگش پیدا بود شربت نما
چشید لعنت الله علیه و از ده مؤمن بود از اشهد که چون این باد بد که بر بد چنان مبارزت مینماید لشکر خود را بپاروت
محرص مینویس و سران لشکر را و عده میداد پس از لشکر این باد عبدالله بن خطبه بخری با بانصد سوا بمیداد آمد و گفت از قبله
خود لشکر خواهم که با او حرب کنم پس ابرهیم بن اسحق بن عبدالله بخری را خبر دادم بنی نخل بجز با او فرستاد و این سو کرده بسکد بگر جگر
مردان میکوشیدند نظر و لشکر بمجاگاه آمدند بخون و بطن کینه خواه آمدند رسم ستوران هر دو سپاه نیز از مراد بمجا
گاه ابرهیم چون حرب شامها را بد خود بمیداد نگاه شخصی نزد ابرهیم بود و گفت ای امیر این باد در آمد و رسید ما هلاک
میشوم ابرهیم نگاه کرد و بد که لشکری میباشد که از کردان لشکر هو و چون شب از کشته بیت ز کرد بگر برخواست از در نگاه
جهان کشت و پیش چشم سپاه ابرهیم کانه استخراغ بران زانند و غار را بخواند و گفت تو ای سپاه خود بجز این لشکر و که بمیداد
و سر راه برایشان بگریه من اینجا حرب میکنم پس در غار با قوم خود روی بدان لشکر نهادند و بمنه و بوسه و بیار است بهمنه را
بعبدالله بخری و بپسر و ابی سعد بن اسحق کندی خود در غار کرفت و بجز ابرهیم حارب نهادند چون لشکر نزد یک شد با آنها
ایشان را بدیدند که سرخ و سفید است و غار را در خود عبدالله غار بر آفت ابرهیم را این است بنی امیه نمیند زیرا که و ابا ت ایشان
سپاه است تا گاه مردی از آنها بپیر من آمد و بجز لشکر و در فاشد و فاشد و فاشد ای پلوان این مرد بچنین نامها بدین امر در بر او و در
آمد گفت هر چه شما بکنست در ظاهر یک پیل زانده نام و نسب خود را باز گفت و فرمود که امیر ما ابرهیم است که با این باد حرب میکند
انوار چون این شنید تکبیر گفت فرمودم عبد الرحمن بن چند بن از غضب خضر بن حارث بالشکر سپاه اگر امیر بخار هم اما که دانست
و ما را بدید شما فرستاد و تا نیز تکبیر گفت نیز یک یک بر آمدند سر روی هم را بوسید و در فاشد ابرهیم را در کسی هرگز چنین نکند که
تو کردی لشکر ما شکست داده چرا که از نظر بنای ما را از آمدن آگاه سازد عبد الرحمن گفت خصم بر وارد شده در این سخن بودند
که ظفر بالشکر خود در سپه و در غار او در بر کشت ایشان سه هزار کس بودند پس در فاشد نزد ابرهیم فرستاد و او را اعلام نمود که گاه
باغاق نزد ابرهیم آمدند از بنی پلید و گفتند که بخار پنجاه هزار کس عبد ابرهیم فرستاده پایش را قوت حرب نماند الفصل ابرهیم
ظفر بن حارث و عبد الرحمن بن چند بن را در بر کرفت بنو لغت ظفر ابرهیم را گفت که شما چند روز است که حرب کرده اید مردم ما
انوار اندا که رخصت باشد با مردم خود و حرب و هم ابرهیم فرمود که کار خیر استخاره نیست حق سبحانه و تعالی شما را نصرت دهد
پس ظفر مردم خود را گفت که ابرهیم را در آن اگر از آن که لشکر این باد با جنان با ما محسب حرب مینویس حاضر نبود بد که معاندان خضر بکنند
امروز باید که انتقام خون آنحضرت را از این باد و بنی امیه لعنت الله بکشد بداند که روح مقدس آنحضرت در اینجا حاضر است و
هر یک از شما ناظر پس لشکر ظفر اغر ستان حرب کردند بنی امیه و بنی امیه را بمیداد از لشکر ظفر ابرهیم جعفر بن حارث

ولباسهای پاک پوشید که دشمنان شماست نکند من نامه بایرهم بنویسم که جمعی بلاد را باغ کشته کان بنوی کرد ایشان را از من
اعتباری بود بلکه ایشان در شریک سپاه تو مانده اند و بی خبری تو شکر و بی خبری من است که این نامه را به سپاه شریک سپاه
نامه را از آنم که در دست او بود و در وقت و بشکرگاه ابراهیم رفت و نامه را بایرهم داد ابراهیم نامه را خواند و از ابدا بدانی آنها را
خبر تو بخندید و گفت لعنت خدا بر این باد که دروغ نوشته و لعنت خدا بر این باد که این نامه را در دست ایشان از من
و این را دانستم که این را با کون چنین اندیشی روی مادم خود را بتکلف شکسته مهتاد زانشا الله تعالی که او را از این غیبی
برسانم و بجز مرا جفت نمی توانی بد لعنت الله علیه بر هر چه شهادت تو نزد انحضرت بود و دروغ تو این را بد گفت و نیکان
چنین عار است فردا بحرب ابراهیم میروم تا انتقام داران از او بگیرم و در این کار مشورده هم بین وزر و بکر با سپاه خود از موصل
آمد و به من و بایرهم میوه میبارد و ابراهیم نیز سوار شده با لشکر ظاهر شد و مقابل لشکر این باد بد سپاه کشته و بیکدیگر
ناخندید و از هر دو طرف لهر لهر میگوشتند نظر بولشکر چون از راه همتک بهم برکشادند باز و بجنبک بخون
بترشد شبها برآمدند زبای خون مینها دم شغریه خنجر خون بان و خنجر خون بان و خنجر خون بان بکسکه جان رفتن چون زین
دین را بر آورد جان در بدن بعد از قتال و محاربه بسیار از آن دو لشکر بجای خود رفتند و ساعتی بر استخوانان لشکر
نهادند زبای بکشد اما گفت که من نیز بدین معنی شای شمن ابوشراپ فرزندانش بگفت که بیچاره مرید از ملان
عبدالله خرم فلم در مهکاتاد و بسوی جنات بخری من بخنها الا هار و قتاد و بعد از آن جدا بنظر عیال او بد شربت
چشید الفطره لعنوا و از ده مومن موحد را شهید کرد چون این باد بد کرد بر بد چنان مبارزت میباید لشکر خود را بملان
محرص میباید و سترخان لشکر او عا مهاد پس از لشکر این باد عبدالله بن خطره بنی بابان صد سوار میباید اما گفت از قبیل
خود لشکر خواهم که با او حرب کنم پس ابراهیم بنی ابراهیم بن عبدالله بنی ابراهیم بنی ابراهیم بنی ابراهیم بنی ابراهیم
مردان میگوشتند نظر بولشکر میباید اما گفت بخون رضی که بپوشد خواه آمدند زخم ستوران هر دو سپاه نزل زدند و بیجا
گاه ابراهیم چون حرب شامه ازاد بد خود میباید اما گاه شخصی نزد ابراهیم میباید و گفت ای امیر این باد در امل و رسید ما هلاک
میخوم ابراهیم نگاه کرد و بد که لشکری میباید که از کرد و انلشکر هو و چون شب از کشته بیت ز کرد بکر و خواست اندر نگاه
جهان کشته و پیش چشم سپاه ابراهیم کلاه استرخاص بر بان زانند و فارا بخوانند و گفت نوایسپا خود بحرب این لشکر و که میباید
و صرفه برایشان بگردن ایجا حرب میباید پس در فاقوم خود روی بدان لشکر هادند و بپسره و بیچاره است و بپسره
ببدا هه نخجی و بپسره و ابعد بنی ابراهیم کندی و خود در طلب شایر گرفت و همه ابراهیم هادند چون لشکر نزد بد شد
ایشان را بدیدند که سرخ و سفید است و مغا بر او در خود عبدالله ظر بگفت ابراهیم این دایت بنی امیر میماند زیرا که رابات ایشان
سپاه است تا گاه مردی از انبیا برین آمد و بولشکر و فاشد و فاشد و فاشد ای باوان اینم و بپسره و بپسره و بپسره و بپسره و بپسره
اما گفت هر شش بگفت و در کامک پیش دانده نام و نسب خود را باز گفت و فرمود که امیر ما ابراهیم است که با این باد حرب میکند
است و چون این شنید تکبیر گفت فرمودم عبدالله الرحمن بن حیدر از غضب ظفر بنی حارث بالشکر بپسره که امیر بخار همراه ما که فاشد
و ما را بدید شما فرستاد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد
تو کردی لشکر ما شکست داده چرا که برانفرستادی اما از آن گاه نازد عبدالله الرحمن گفت فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد
که ظفر بالشکر خود در سبیل و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد
با اتفاق نزد ابراهیم آمدند و این باد بپسره و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد
ظفر بن حارث و عبدالله الرحمن بن حیدر با او در کربلا رفتند بنویخت ظفر ابراهیم را گفت که شما چند روز است که در راه مردم ما
است و اندا که رخصت باشد با مردم خود بحرب و بپسره و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد
پس ظفر مرد خود را گفت که ابراهیم را که اینم و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد
امروز باید که انتقام خون انحضرت را از این باد و بنی امیر لعنت الله بکشد بداند که روح مقدس انحضرت در اینجا حاضر است و
هر یک از شما ناظر پس لشکر ظفر ابراهیم را در کربلا بدید و بنی امیر را از آن گاه نازد عبدالله الرحمن گفت فاشد و فاشد و فاشد و فاشد و فاشد

جریا و اید برین جمله کرد برید جمله او را قبول کرد و در سده برانکه هر چه این است بدان می کشد و لشکر با افتاد و معینان را می پند
آخرین بدست جعفر را فریاد مضرب بر او زد و جز شهادت رسیدند چون جعفر را کشته و با سبب از غنای او و بیستاد و بیستاد و بیستاد
مبتدا رسید برین خواست که او را منظره کنند و جوی آغاز کرد و ظفر گوش بعضی او نگردید و نیز برین صفت زد که بکشید از جانب بگریز
آمد بحال انشا لشکر عزرا و بگریز کشیدند و ظفر بخاروت سپید و از آنجا که گفت همه یکبار جمله کینند اما از انکشتن اینها صفت
بهره و نوابه باشد برهم نیز نزد هر سرهنگی فرستاد و چون جمله کتم شمانه جمله کینند چون بالشکر ظفر خود روی بحرب نهادن
نیز بالشکر خود منوچه رفتان شد در آن روز از برهم اشترینا پیدا خالق اکبر لشکر این خوارج را از روز بر کرد و نظری بر زمین بران بر آمد
بشمیر و بجز بگریز کند برید و شکست بیست بلان را سرور است بسند و پاودنت و هر طرف که روی به لور و رخسار
صف مبارزان میگرد نظر بود برهم ظفر و روزگار او دانش باو دان کرد کار هر یکی بر کنوردین سروری و هر دانش سوی نهاد
و بهری پر روان جمله از باب هر جلکی در کشور دین ظفر هزار لغز خلق خافتن میند نام غیر اصحاب حسین انخد و ندان
ملک افشار در جهات فضل و دانش شهرار مؤه برهم اشترینا دلیل که هر طرف الی و اخیل جلکی را و مقصد با شتاب از
وصول مقصد خود کامیاب کاروان کعبه ایان شاه دین بود امیر کاروان کن بر سده از مقصد کجاست ظاهر است
فلکاه کربلا است بکنی نام کردان فلکاه است مقصود نام اهل ذاه هر که اید پیران پاکتن هست برهم مالک مؤمن
در سپاد و ستاسر او او است ز اولیای مهدی مختار او است برهم و ظفر پیش دو باران دیگر از غیب است اسلا پیا بر و انداز
طرف مخالفه عید نایمان برید پدید بدان چه توانستند کسبی نمانند بدای هر یک انداختند نظر بر روز انقوع
و اینچنین بلرزدانان استا کهن در آمد چه ان خصم ربارکی کون کرد بد یکبارگی پس آنکه صف استیالین کینند
از بار و پین ز آمد و روش بگریز یکبارگی یکی خورد نیزه یکی خورد نیزه این بود که چون کار از او دست رفت روی بگریز نهاد
و لشکر و شمشیر نیزه کشیدند در عقب استام میند انکشتند از کین را کشتند بیست نیزه یکی زد و بگریز و بیخ نیزه
خورد و استیالین در رخ الفصه مجاهدین را و پس و خوشنویسان سبط خیر المرین جهاد می نمود و جهاد میکردند که از روز فترت
و امشاندنهار انهاران اما ای جوی عید عید و طالب کشتن عالی برید و او را می کشند و می کشند نظر مقصود که
کشتن این بابی این جهاد کین بگریز بار بوق او کشت شاه کشور ایمان حسین را او در جفا کند شمشیرش را او شمشیر
باصل شفا و نام هر کرد او یکسان ال علی را اسپر کرد او کرد او که شمشیر مع اب کرد از یک کتادشت بلال بو شرای الفصه لشکر
برهم مضطر بود ند که مبارز این باد ملعون بگریز و بجانب شام رود می کشند اگر این باد را نکشیم هیچ کاری نکرده ایم زیرا که
عرض این بگریز بر مثل این ملعون بقی روز باخ رسد و هم کس این باد ملعون را ندید و مؤمنان او سبب این باد و ناک بودند برهم
کند لیل از این یک کتادشت در فلا موضع شخصه را بد کرد نکش فعد بود شمشیر سرش زد م که بد و نیم شد و شمشیر از مغز
سرش او شد بوی ناخوش بشتام رسد ظل مرانست که او این زاید باشد ز کز زبان بر خوش زد م شرمین بوزیر که خون
دشمنان شرمین میباشد بوی غلی از مغز او نیز بشتام رسد و مغز سر او را و سلاطین تلخ است از کین و منبجی که ایشان را در
سرامت و لجن کین که کشم او بود در کشتگان او را بیهوشند فاشش انگر در دست و مود ز اعراس سرخ است و اگر در اع
اش را برده باشند نشان دگرش انست که برزان ریشی اردو فانه مشک بر او بسند سبب این است که در مشک سر و مطهر الیم
حسین و این را ملعون بر دند سرانند و در این خود خادو که ظفر خون از خلق اغفلوم بیکبار بجا نهادش را سوا بکری بر زانش
رسد و سوراخ کرده از طرف بگریز رفت از دست و دست مرگدشت بر نیز فرود رفت و از آن ملعون بگریز کرد و بد و بد
روز بزرگتر باشد تا مغز او کتد سنی کرد بد و بوی کرمش و فانه مشک بران می بست مان را بخر ظاهر کرد بد با وجود این را بخر
و شمشیر بر بدن مشک غلبه میکرد الفصه و از زمان برهم می جینند تا انرا یافتند نغز الله اکبر بکشیدند و سرشرا از بدن جدا کرد
ند و بعد مشا برهم آوردند و سوز رایی انلین شیو کینند و بکشیدند تا بموصل رسانیدند و معینا موصل انداختند
و اموال انبوی و لشکر را بصرفه راوردند پس برهم و ظفر و مصق لشکرگاه خوراجت فرمود و ظفر نیز خوارت بخدشتن آمد
کنای امیر امشبیا و صحبت مینارم و فریاد برهم مراجعت بگوشه بکنیم برهم گفت نمنا است که چند روزی توقف کنی تا

شرایط ضیافت بقدم رسانم ظفر کفند خدا میداند که غرض از آنکه بجزان بنویسد که با آنکه اینها در حرم یکم الحمد لله که برادر سید
هر چند ابراهیم سالها بنویس ظفر بنویس انشبا بر هم ظفر در این بنامه بگوید که بر سر برودند و از حالات گذشته حکایت میکردند
تا جمع بدید برخواستند و وضو ساختند نماز را ادا کردند و از روز بعد از من و ظفر را با غای اشکر ابراهیم بنام کرده و محققان
برایشان گذاشتند شعر زیاده شعر و هر یک از سزایان فبا بلر اسب خلعت در بنار و در هم سپید داد و با بلو خود را بوزن غای
بخشید و ظفر را با روشا شاعر سرودان سپید بود کرده بجانب کوفه مراجعت بنویسند و ابراهیم مراجعت موصول فرمود و بنام
اما و بزرگان و در شاه شهر بجانب بیعت و آمدند و از غای بیجا کردند و هر جا گفتند ابراهیم ایشان را بوعده خود بآید
و از کرد ایند پس بپس موصول را طلبیده با او گفت که در باست شمر چنانکه پیش از این بنویسند و داشت حال نیز از نو است هر چه
رای و است چنان کن در پیش رفته است ابراهیم را بوسید و عرض کرد که در این شهر جمعی مردمند که دشمن اهل بیت اند
ایشان چکنم ابراهیم فرمود ایشان را خبر بوی که خواهی بکش و اموال ایشان را ملصق شو پس در پیش موصول هفتاد سر را از دشمنان
الحدیث را غارت و افسانداخته اهل انصرها را بقتل آورد و عمران حکم روایت کند که از روز که ابراهیم موصول میآمد اهل موصول بر
راه آمده بودند پناه دادند و جلو ابراهیم میرویدند شمشیرها کشیده و جانها را از خون مخالفان سرخ گشته میگفتند آه میدادند
امیر سپید مردم راه میدادند ناگاه ابراهیم را دیدند که میاید و الله که بخوبی او سواری ندیدم در آغوش پوشیده و خود بفرسوس
فاده مردم چون او را دیدند شاکه او را از بر آوردند که است در منزل شش خدایت اجدهاد و در پناه خود محفوظ دارد ابراهیم از روی
و غار و نیتم تا مردم توانع مینویسند تا میدان سجد پدید بخش این پادشاه را داد که بر خاک ملالت افتاده عنان بان کشید
گفت لعنت خدای بر نوادای پسر زباید پس پیاده شده سجده شکر بجا آورد و از بر آورد و گفت الحمد لله الذی نصر اولیائنا و ذل انک
الحمد لله الذی نصرنا و فریبونا انگاه گفت ایما حق اولاد پیغمبر را کشید و فرزندان اهل بیت را بپیم کردی از همه دوستیها و حالیا
فریب زاری و نرد نیا خسر الدنیا و الاخره ذلك هو الخسران المبین انگاه ملازبان ابراهیم همیشه خشک آوردند و در جلی جمع نمودند
و نفس خبیثت اعمالون را بر بالای ان همه ها گذاردند و افسار آتش و ان تا پاک شقی را پاک بسوختند پس ابراهیم علیه الرحمه سوار
شد و دار الاماره رفت و در جوشن از بر برین کرده بوم بر پاالت نشسته بپس بفرخ زین ساعت آمد بخت خدای
کبر و فریخت بزرگان موصول بخدمت میآمدند و سوم هفتاد نجا میآوردند و نظر سراسر بزرگان انصر زمین کشیدند
صف بر پاره بین بی هفتاد بلک همگان زبان بر کشادند انور تان که شاهان برین فریخت و نجات بمان تا بماند از دم
سراسر بندگان از جان و دل و پند کانیم و خدمت بخل نماند اگر اینم و نوشهر ما که ما بندگان نماندند کار ابراهیم نیز بزرگان
را و عده های خوب اده امتداد کرد ایند پس ملازمن او فرمود که سر این پادشاه را بیاورد بد سران منصور و الورده بر سر چخانه
پیش او رفتند علم و فرط اس بر داشته از روی بنار مندی نامه بخنار نوشته ابراهیم فرمود که موصول را بنیاست امیر کفر نام
و منظر فراتم هر که فراتم تسلیم کنم و بخدمت امیر ایم انگاه فرمود سراسر این پادشاه را پوست کنند بر گاه کرده با سرهای سرودان دیگر
از بی امت و اموال فراوان با نا بطرف کوفه بخدمت بخنار فرستاد و بخنار سوار شده بود بطرف نجران از شهر بیرون آمده که
ناگاه شخصی بخدمتش آمد گفت ای امیر بشارت بدتر که اینک سراسر این پادشاه را آوردند بخنار در نگرینت دید که سران منصور را با
سرهای دیگر بر سر نیزه کرده اند بخنار چون سراسر این پادشاه را دید تکبیر گفت و خدا را شکر کرد انگاه منوچه سراسر این پادشاه گفت
ای بجز پیدا شقی که چون حضرت امام حسین شهید شقی بودند خواهی بود و امارت عراق بنویسند و در اخوندان از دست
فادی بود پنا بابر عفو بگشته شد مردم کوفه چون این پادشاه را شنیدند بدند سران منصور خاک بر سر میچینند سر او لعنت میکردند
و ناخواست اما محبت با او آورده زار زار میگریستند پس بخنار و مصر خود رفت و فرمود سراسر این پادشاه را و الاماره او بچند
هزار دینار صدق فرمود و هزار دینار بدارنده سراسر این پادشاه را در بیدار سراسر ابراهیم را جواب نوشت و در اخر نام
ذکر کرد که اینچرا نوا شده شک نیست که رضای خدا بعلی و رسولی الله علیه و آله و امیر مومنان و امام حسن و امام حسین
و شهدای کربلا در است که ما از تو اب نوبه مند باشم و نوشده بود بگر امارت موصول را خبر که خواهی بده امارت اند بار
و هر بار بگر در بحث نصرت مراست بنویسند و در هر چه خواطر رساند ان کن که فرمان تراست پس نوشت که اعدای اهل

بیت سو طیفه مانده اند اولاً از بزرگترین بکنه اولاً عرفان که فاد الملک ایشان بنویسند بیکت ایستد که این سو طیفه مانده است
بر اندکیم انگاه جواب نامر و ابله زمان بر هم نام و در خصصه تصرف او را بداند داشت ملازمان بخدمت او بر هم آمد نامه بخار و بد
دسانند مدد او کو بیکر چون خبر نقل عیبید الله زیاد لعین و نواب او و بیک الملک بن عرفان در ایمان رسید بر سپیدم را که اکثر ستر
و دان بقی امته لعنه الله علیهم با این فریاد بودند او و او در شام لشکری بنویسند و بجا و نوبت او را بداند مستظرف بود بعد از استماع این
خبر پیران بقی امته بخوانند در این باب مشورت نمودند ایشان گفتند ای امیر خاندان غدغه مکن که بخار و بر هم بکار مصعب زبیر
لعنه علیه سپیدم از نده منوحر این صوب نخواهند شد مناسب است که بشام سرخ اما لشکرگاه در بیرون دمشق می و ما شهرت بر هم
که امیر خاندان کن موصل میرد که با بر هم حرب کند چون این خبر با بر هم رسید بفریاد بجانب نیا بدو و با بدین طریق او فاد گذار
کنیم ناپه بینم کار مصعب زبیر و بخار بجا انجامد انگاه اندیشه کنیم عبد الملک معنوی ای را پسندید و گفت در بیرون شهر
خبر زدند و با سویش از ابطرف موصل فرستاد او را از بیرون و نده بر بر هم علیه الرحمن و کاه حالان شمع را بختا ناما پنداشت
باب فریاد بر سر بیایا نامر نوشتن امیر بخار مصعب زبیر و طلب کردین از اشعث و عمر بن حجاج را انزوی
که از فائلان امام حسین بودند و انحراف در زبیر از نیا بکار و نوجو کردین بجانب بخار و
راوی گوید که چون بخار از مثل مثل حضرت امام حسین با ز پروا خفت و این فریاد معنوی با او بشناخت و در روز کارش خوب
میشد مصعب زبیر که در بصره بقی بر سپیدم معنوی که پلها نیکه بر روی آنها ایستد بوی نده که براه بصره بود و بران کرده نده کشتیها را به
بصره در آورد نده نامه پیراد و خود عبدالله زبیر که در مکه دعوی امامت داشت نوشت از فوت و شوکت بخار چون نامه او رسید
زبیر سپید گفت بخار را فاسقان جهاد میکنند این سخن را بسبب این گفت که اگر از مکه لشکری بماند مصعب فرستد همه پیش بخار
خواهند رفت و اگر نه بود شهن بخار تو بعد از قتل این فریاد پاران گفت بر شما ظاهر است که عرض من و این همه سعی کثیر فائده
امام حسین علیه السلام که بر ایشان ظفر یافتیم و همه را کشتیم بنویسند خداوند اما دامر مؤمنان را الا و کس که یکی محمد بن اشعث
است و دیگری عمر بن حجاج علیهما لعنته را و این دو لعین نده اندند که با فریاد حرام است چون ایشان کشته شود دیگر هیچ
ارزونی ندارم نده بیری کنند تا ایشان را بدست آرند گفتند ای امیر این سو طیفه در بصره نزد مصعب زبیر نده مصعب تمام
پاهار را غراب کرده و کشتیها را از بصره برده چند نده بر کم بخار گفت نامه مصعب زبیر مینویسیم بدین مصعب مکه من اینکار را پیش گفته
ام نذا بخت اینست که مهل ایالت دارم مراد فریاد کشتگان حضرت امام حسین بود شکر خدا که نبراد خویش سپید نظر شکر
خدا که اینچو طلب کردم از خدا بر همت خود کامران شدم و از ان پنهان بجز محمد اشعث و عمر بن حجاج که از ایشان انواع جنایات حضرت
امام حسین را سپید احدی جان نبر ایشان را نزد من فرست که میان من و تو صلح باشد و مرا با نوزاعی نیست زیرا که تو با امام
حسین حرب کرده و بجز شتر شاه و لایب ناسرا نگفته باشی که این دو ملعون را بجز کت حفظ روانه نبر من کند و ایشان را بیکم پس از
ان اگر کشته شوم یا بجز باک ندارم پاران گفتند هر چه بخاطرت رسد ان کن پس بخار کاغذی بر گرفت و نامه بدین طریق نوشت
وان نامه را بجهل بگری داد و او را بجانب بصره ارسال فرمودی محمد بن حنبل میرفت تا بصره رسید ملازمان مصعب او را نزد مصعب
برد نده مصعب بر سپید که از کوفه بیرون آمدی بخار را چون بدیدی گفت بدعا می و شنان بخت و سلامت کمال هر وقت
شکر فرزان که اگر ایشان را فریاد بد با تش روید در روز و انداز و اخلاص مصعب گفت مرا میرسان من خود نپسیرم محمد گفت من
مناظره نیامده ام نامه آورده ام اگر خواهی بخوان و جواب ان را بنویس و اگر نمیخواهی من براهی که اطمینان از مصعب کردم مصعب گفت
نامه را بدید محمد نامه را بوی داد مصعب سر هنگان و در میزان خود را طلبید و مضمون نامه را بدید ایشان بخوانند و گفت در این باب
چرا نده سپید گفتند هر چه بخاطرت رسد چنان کن گفت هرگز این دو مرد را نده پس نامه بخار را جواب نوشت بدین مصعب مکه
نامه تو بمن سپید اطلاع حاصل کرد بداند که من فرمان تو را بخوام و اطاعت تو را نخواهم نمود و ایشان را بنویس خواهم داد و ان
مخالفت تو هیچ باک ندارم و نامه را بخار داد بجانب کوفه روانه کرد پس مصعب نامه بگری پیراد خود نوشت که کار بخار بجائی رسید
که بر من حکم میکنند نده بدین میکنند از نواعبنازی نیکبرد و نامه را بجانب مکه معطرا ارسال داشت چون نامه رسید نده زبیر
رسید و ملا حظ معنوی جواب مصعب نوشت که ما خنکی حرب کن بخار کن که این بنویس شکر میفرستیم و خاکه فارس و کرمان را امر

میکنند

میکنند که با سپاه خود ببرد و ناپسند نام را برای مصعب فرستاد مصعب ترسید چون نام برادر خبیث خود را مطلقا بر سر خود نشاند و
خوشتر کرد بد و سران سپاه از ندب برادر آگاه ساخت و بهیچ استیجابی در لغت در وی گوید که عبد الله زبیر نامه نوشت
به مکه بجز صغری که از قبل او خاکه فارس بود در آن نامه ذکر کرد که چون نامه من بخورد سدا بدهد که بیچهار هر چه تمام بر لشکر خود
دایره اشدر و آنه بصره شوی معاونت برادر نماید در حرب مختار چون نامه از زبیر به مکه رسید مصعب زبیر به ایمان رسید با
خود قائم مقام خود کرد و اینده با مسرعت از کس منوجه بصره شد چون نزدیک بصره رسید خبر بمصعب زبیر به ایمان رسید با
امرای خود با منتفبال املعوبین آمدند و مهربان در بر که خبر بنو لخت و بنوعظم تمام لوزا بشهر در آورد و روز دیگر در منزل او در
آمد با و گفت که من به مشورتی کاری نمیکند اکنون در حرب مختار ندب چینیست مهربان گفت ای امیر مختار مرید است صاحب
ثانوا فی حیرت او هر که بپسندد او حرب نکند مگر آنکه مغلوب کرد بد حالها او را عبد الملك مروان باز گذار که او را از کار عبد الملك
فارغ نشود اهنک نو کند حرب او را فرض مر از نو میداند ایشان را و اگر گذار که هر کدام کشته شوند موجب دولت شماست مصعب
گفت با ابا بزیدا چنانچه کفنی پسندید است ما مخد هر چه میکند بقوت ابراهیم اختر است اکنون مرا بخاطر رسید که نامه ابراهیم
نویسم و با پانصد هزار دینار بوی عددهم بگویم که مختار را بکش که امارت کوفه نیز نورا باشد و بیعت بر ابراهیم در ای که
در اخوت نجات با به مهربان گفت این امر بیست است که بنوا طر خود گذار اینده زبیر اگر ابراهیم مقتد باشد خود اگر تمام خزان
داید و دهند او قصد مختار نکند بجز از علی و اولاد او صلوات الله علیهم آنچه نزد بکوی امام نداند مصعب گفت باری و در ایبا
بها و نام مهربان گفت نو میدانی آنچه نزد انتم گفتیم پس مصعب نامه نوشت با ابراهیم بمضمون که بخاطر گذار اینده و آن نامه را
بسیار ابراهیم فرستاد چون نامه با ابراهیم رسید گفت گفت خدا بر این باد بی این باد کمان میر که من در نبر اینها خواهم در ایس نامه
پسند جواب نوشت که مرا بقتل مختار زده امارت و عدله میدهی ندانسته که من ترك دنیا کرده ام و دنیا را چون مولای خود
و مولای جمیع مؤمنان طلاق داده ام و این همه سعی فرجه است که میخواهم روی زمین از اعدای هر يك که من خود را از چاکر
مختار میدانم زبیر که او از محبت شاه و لایب است و انحضرت است مبارک بر سر او کشید و فرمود که مختار چون فرزند مرا از
بنی امت علیهم السلام ناز خواهد داشت الله تعالی عن فریب است که سر از چون سر از باد نزد مختار فرستاد و آنکه هر ای بیعت بر ابراهیم
خوانده بودی است خدا بر ادرت که او چون عبد الملك مروان به ایمان باطل است و هر که امر و بجز امام زین العابدین علیهم السلام
کافر است قوله تعالی ان الکافرین الذک الاسفل النار و دیگر امثال این خرافات بمن منولس که در مشور او خواهم کشته نوشته
و ابراهیم تمام مصعب طرد و او گفت این را بیکر با مبر کافر خود در بطو مصعب ناز کشته و راه مبرفت نادر بصره پیش مصعب کشید
نامه ابراهیم را بدو داد و چون نامه را بخواند مغرور شد و مهربان گفت نو ابراهیم اینک دانسته بودی من بیکدم که سخن تو را قبول نکردم
گوید که چون ابراهیم در بصره مصلحت با او کرد و اینده نامه نوشت مختار که ای امیر بدان و آگاه باش که مصعب آهنگ عراق دارد و بخار و بصره
میآید و بمن نامه نوشت و تو من جوابش را نوشت و عبد الملك مروان منوجه حرب فرستاد و اگر نه بشرف خدمت ملاومت
مشرف پیشگام پس نامه مصعب در میان نامه خود داده بخد مت مختار فرستاد چون نامه مختار رسید بر مصعبان مطلع شد
بغای خبر بجهت ابراهیم بنفدیم رسانید آوی گوید که عبد الله زبیر نامه را با امرای ممالک خود نوشت و بهر دایره بصره و آن
مصعب حرب مختار امر کرد پس خاکر شهر سومین شوش و اهواز بالشکر به شمار بصره آمدند مصعبان آمدن ایشان متخضر شد
عزم محاربه مختار نمود امر کرد که در بصره چهر زدند در جنبه را بجانب کوفه رسانید از بصره با سپاه لشکرگاه آمد عبد الله
ابن عبد الله در بصره مخلصه کرد و اینده چون از خبر مختار در سپاه و نیز با امرای ممالک مروان دادند فلان شهر عسوی اگر امیر با بل بقی با سپاه
خوب کوفه آمد و اسحق زبیر رسید مسعود که خاکر ملا بزی بعد من است سید فلان زبیر عبد الله با جمل خود از شهر شبر زبیر با هر حاضر شد
و محمد زبیر که بر او عسر سعدی و اما از کوفه که محبت شاه و لایب زبیر را در دل داشت و بعد از شهادت ابی عبد الله الحسین هم بر ابراهیم
ناخلف است مگر در جانب مختار و ایاالت بغداد و مملوق داشت بلا است مختار آمد مختار نیز از کوفه بصره با مدبرین شهر
لشکرگاه ساخت و در جنبه را بجانب بصره که رسانید و نامه نوشت با ابراهیم و او از عزم ایشان زبیر ماضی آگاه کرد و اینده ابراهیم
بلا خود طلبید چون نامه مختار با ابراهیم رسید جواب نوشت ای امیر چگونه بخت است ایام که عبد الملك به ایمان با ملت مختار

که هر چه با ما بود در آن روز نوشت که ای امیرنهار که تو خود بجزیره بروی و بعضی از امرای خود را بر سر نیزه کنی و بگوئی که ما را
 و این رسول بخنار داد و باز کرد ایندین فرستادن بخنار بازگشت نامه امیر هم را بخنار رسانید چنانکه او از امرای شکر و طلبید
 نامه امیر هم را بدیشان نمود ایشان گفتند ای امیر خوب ندیدش نیست اکنون هر یک از ما که اسیر شدیم اگر عاقل باشیم
 هیکت تو پیشتر در دل مخالفان اند و گویند بخنار ازین ملازمان هست و اگر مغلوب شویم فلان بوی چیز که نشو بخنار و امر شیطانی
 که نزد کنیز امیر ابوق گفت مصحح تو نیست گفت ای امیر بند بیزیر هم و سخن امیران عمل کن که او ای ایشان سوایست بخنار گفت
 سخن تو و باوان را قبول کردم و عید ده کامل را بخلیفه که در آنجا بود و اسب بخاری لشکر دادم و امر شیطانی دست بخنار را بوسید و
 گفت ابتدا است که بود شهن ظفر با هم و اگر در جنگ کشته شوم عمرت در آن بود که سلامتی تو است پس بخنار امر شیطانی و عید
 کامل را پس شهن ظفر با هم و عید ده بزرگ داد و بر علی و ابی و غیر خود را سخن از سجد بر شمع و خرمین بر سر عید الله بن زبیر و سعد بن
 ابی سفيان را با بجزیره سوار و پیاده بجزیره بفرستاد و بخنار دو فرسخ پیش از آنکه امر شیطانی و بارانش رفت امر شیطانی بخنار بازگشت
 گفت عاقلان منم از پیاده از این خود را در جبهه نفر ما بدین منزل خود مراجعت فرماید بخنار بگریه در آمد امر دواع نمود و وقت شکر را بوی
 داد و سرود پیش بوسید پس با ایشان امیران را در بر گرفت و فوازش نمود نگاه بجانب کوفه مراجعت نمود و امر شیطانی مبرفت تا
 بد فرسخ مداین و رسید با بخنار و آمد بته و بارگاه با و بیچ مهر و ماه برافراشت و بگریه و انجا بود روز دیگر از انجا حرکت نمود
 زبیر و ایمان و سپیدان لغوی با هم هزار کس بجزیره سوار و رسید فرود آمد امر شیطانی و زبیر با هم هزار کس بجزیره آمد اما از بس پناه
 سپاه او منس که بچنان است که لشکر اندک بر لشکر بسیار غلبه کرده اند از انجمله سپاه امیر هم که بده هزار نفر سپید و لشکر ازین پادشاه
 هشتاد و سه هزار کس بودند شنید بد که از امیر هم بر آنجا پستان چه رسید بسبب ان شمارا آگاه کردم که بیاید با شید که از دشمن
 کردند سر کرده و منسند که شمار بر حقیقت و حق با شما است پس باکی نیست که شما کشته شوید یا بجزیره بازو فداوان خوگزار و هووان
 اهلیت است بخنار صلوات الله علیهم چون این سخن شنیدند بیکدیگر از ان خلاص گشودند که ای امیر حضرت شاه و کاتب صلوات الله
 علیه که بجزیره بخنار از ان بوشربت شهادت چشمان بر فرزند ان عزیز شو در کربلا انجمن و بخنار سپیدها از ایشان جزیره را بستند و بوی
 که قدم در جبهه بخنار ایشان نهادیم از سر کز شهن و هر یک زبان بمغالی جاری کردند نظرم با خود قول شرط باو بر این سخن
 بعد از ان بر استناد و منس سکن ما خیم ای امیر خاطر جمع دار که از کثرت دشمنی اندیشیم تا جان درین داریم میکوشیم و در
 بدینا نفر و بشیم نظرم با افضل کافر یکش غاد است هدی ما چرا اینهاست هدی کسی حفا که انوی ل ما شهادت است امر
 شیطانی چون از خونان این سخن شنید و خای خیز بجزیره ایشان نهادیم رسانید عبدالله سپید را بخنار و گفت که با صد سوار
 طلا بر مقام نمای بطرف چپ لشکرگاه باش که از طرف راست اینهم و هر چه پیشی شنوی در ساعتین خبر فرستی پس عبدالله
 با صد سوار بطرف چپ لشکر بیرون رفت طلا به بنداشت مصعب نیز برادر خود را با صد سوار بیرون فرستاد و چون
 با بوی ان مشب بگذشت ملاقات عبدالله دیدند که از طرف سپاه ان نیز بیرون رفتی سوایید آمدند از اسبنا خود فرود آمد
 شک اسبنا را احکام کشیدند باز سوار شده شمشیرها از نیام کشیدند عبدالله را خبر دادند گفت شما نیز شمشیرها بر کشید و حرا
 آماده باشید تا آگاه طلا شو مصعب در سپیدند عبدالله و باوان بیکبار حمله کردند و لشکر بیکدیگر زد و بچند ضربه شمشیر
 خون بکد بگریختند مصعب نیز از خبر دادند که من عبدالله را گفت شما نیز شمشیر بر کشید طلا نه بخنار طلا نه شمارا در میان گرفته
 این نیز چون این خبر را شنید با نمای لشکر خود سوار شد و امر شیطانی خبردار شد او نیز با سپید خود سوار شده هر دو لشکر
 الفیروز جنگ و جدال است او هر دو لشکر را بجزیره بگرداند فرزند عم و او است کند که طلوع صبح بود که ان سوار شکر بیکدیگر
 رسیدند و در هر یک کوشش نای و او از مردان و سپیدان اسبنا غلبه و کند اسبنا ان فاده بود و جوهای خون در هر میدان و ط
 کشید و کشتهها را با بوی چون نماز ظهر شد و در لشکر بخنار به نوق بخنار شیطانی لشکر خود بیرون آمد و در برابر نیزه
 آمده با بوی و بجایست است بر آنم و که هر کس از دست دشمن بدید بر او فرین خواند و مصعب چون امر شیطانی را بدید که چند
 نفر از سرهنگان او را کشت خوب پندارفت و از وقت نماز ظهر با فرزندش انقاب بیکدیگر بخنار بگریه تا بچکانم با بوی بنامند
 زبیر که هر دو در میان تمام داشتند پس مصعب از کشت و امر شیطانی اسبنا خود و شوی صفا لشکر ازین نیز شهادت

ایشان را هم زده و بگرفتند نهادند پس امری بود و منصفی بشکرگاه خود را بخت فرقی ازین نیز مغلوب و منکوب آمد و خود را
راوی گوید که در آن روز چهار صد و پنجاه کس از لشکر ابن زبیر کشته شدند و از ملازمه آن امر هفتاد تن شربت شهادت چشیدند و
پس از بیعت از سبب بوق از فرقه مراد خصم را بخواند و گفت تو اینک بشکرگاه بخار شوقی بطنی کجکه لشکر او چند است و
سالار او کیست و خبر من در سبب مزایای گفت بکار من سبب بخانه خود رفت خدی شیری بر خواجه قاده مسند و مراد زبیر
بعادت طوافان منوجه اردو امر شهبط شد چون بدینجا رسید بدو چهره هفت مناع خود را با او از بلند برف میگردید و
ویرکاهی حال آنکه گفت و گفت چنانچه اطلاع یافتند بترت مصعب بن احوال اینفصل بدان اعتبارت و این نیز بفرستند
او را بفرستادند و بنا بر وعده کرده بود که بوی مدد گفت ای امیر من بکار خود کردم تو نیز بوند خود و تا کن این نیز بفرستند
بودن خازن را گفت پنجاه دو هم بود مزایای در چشم شد با خود گفت چنان کاری بر سرش آورم که تا قیامت از کوبند تا بخانه
خود رفت خدی بقتل بر داشت بگراره باز و امر شد بدو چنانچه فصل که مراد زبیر بود و از سرهنگان بخار بود و رفت
نصیب از امجد اصطل او را بخواند و گفت چه بخت داری گفت چیزی گویم که خبر من با او عزت و دانست مرا بجهت امیر زبیر نامه
گویم پس دست او را گرفتند و امر شهبط برد گفت ای امیر مردی آمد و سخن دارد و امر گفت سخن خود را بگوی مراد زبیر گفت ایها
الامیر مردی هستم از فرقه مراد زبیر که در جان محبت پیدا بر آمده ام بشارند درم که زیاد بزرگواردی که هر سرهنگان ازین نیز
با و هرگز از لشکرگاه مصعب ایمان بیرون نماند و پشت سر شما کز کرده و میخواهند که بر شما شیخون او و ندیمان او
لشکرگاه ابن زبیر مسافری بیدار است اگر چه بر سر ایشان فرستنی هر روز خواهند کشتن ترا که دروغ آئی فرود آمده اند و حالها
بخواب منرا ملاحتی الحال امیران قبا بل را طلبید و حکایت با ایشان باز گفت و فرمودی که در این امیر ایشان سبقت
عبدالله زبیر شکوهی بخوانست و گفت این کار در است پس امر شهبط چهار صد و پنجاه کس را هر یک و بیازت از صلح کردی
نیکو دانیدند بنیاد امجاد و مراد زبیر بوقی گوید دانید که هادی ایشان باشند پس عبدالله سوار شد روی بر او نهادند و مراد
دو پیش چون پاره راه هر وقت در مراد زبیر از ایشان پرسیدند که شما چه کردید جواب دادند عبدالله شهبط بر کشته گفت
دانست بگویند و اگر نیکو بشد بکنند که ما ملازمان عمر زبیر هستیم و سببهای ایشان را بیستند ایشان را پیش از
و چنانکه بگویند ایشان را نیز گرفتند گفتند شما از چه کسید و چه خبر دارید گفتند یاد بزرگوار و امیر مالک بن مهران
میکند و حالها امیر چنانچه شتر بر بخت عبدالله چون این خبر شنید گفت فرخداوند سبحان و تعالی بدان سبب
پس روانند تا فریب بشکرگاه مراد زبیر و عبدالله با یاران با باند و عمر زبیر صلفی را گفتن و با صلح سوار بطرف
همین باش و در آنگاه داد که کسی نیکو بزم معونی بخارث با صلح سوار بجانب پشاور باز داشت و گفت چون صد کس بشنو
نویز جمله او و عبدالله با دو بیست و پنجاه کس میرفت تا بکار لشکرگاه مراد زبیر و مالک و زبیر کان لشکر بر پیوستند
و لا بفضل افتاده بودند و سپاهش اکثر است بود بلکه ناکاه عبدالله خون فضا میر بر سر ایشان نالند و کوس جنگ فرو
گرفتند و نای زدی میداد لشکر زبیر چون ناله نای شنیدند کمان بردند که صور اسرافیل است سراسر بگشتند هر طرف
میکشیدند و مؤمنان شمشیرهای ابدار و نیزه های ضاعه کرد از ایشان را بدو البوار فرستادند عبدالله بن جهمه زیاد بن
و غلامو مالک بن ریحتم است افتاده بودند ملازمان عبدالله بن جهمه در آمدند و نام خود را گرفتند از جهمه بیرون کشیدند
الله و گفت شما چه کسید عبدالله گفت ما قاتلان اعدای محمدیم و فرمودی تا سرش را جدا کردند و مالک را با جوی کثیر اسیر نمود
با سرزاد مغرور و سرهای دیگر بشکرگاه خود بردند امر شهبط عبدالله و یاران او را ستودند مراعات بسپارند و در دست
صورت حال را نوشتند با سرزاد مغرور و سرهنگان دیگر نیز در بخار فرستاد اما چون خبر مصعب بن زبیر رسید امیران لشکر
خود را طلبیدند گفت با وجود کثرت سپاه ما و قلت سپاه ایشان امر شهبط غالب است و از آن میرسیم که از او ان رسید ما که از زبیر
اشترای زبیر را بدیدند اگر مصعب باشد باز کردیم و حالها بخار و با عبدالله ملک و گذاریم تر نیز معویب گفت که باز کردیم هم این نظر
را بکاریم که گویند زبیر عبدالله بن جهمه هزار سوار و سوی امیران ملازمان بود که با او پنجاه سوار زیاد تر نبود که
مطلب گفتند است بگویند اول خبر مراد زبیر بود و در خود غرور بود و این زمان از نو کرد او میگردید و حالها که ازین چنین شد و